حال شده از ضمیر فاعل که در ارسله مستتر است یا حال است از مفعول ارسله باشد یعنی
صلوة بر آنکس که فرستاده خدا است او را در حالتی که آنکس هدی بود یعنی
یعنی هادی بود و این نیز در طریق مبالغه است یعنی پیغمبران چندان
هدایت میکردند مردم را که گویا نفس هدایت شده بودند از قبیل
زید عدل **هو بالاهتداء حقیق** ابتدا یعنی راه یافتن است
و مبنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهتدی به باو سزاوار است و این
با صفت هدی است اگر هدی حال از مفعول باشد یا حال دیگر است از
مفعول ارسله یا جمله مستأنفه است یعنی جواب گفته مقدر است از سؤال
گویا سائلی پرسیده که چرا فرستاد او را در حالتی که هادی بود جواب گفته که
او به مهتدی به بودن سزاوار است **ونوروا** عطف است بر هدی و هر احتمالی
که در هدی جایز بود در این نیز جایز است **بها الاقتداء یلیق** به متعلق است
باقتداء و تقدیم ما حقه التاخیر افادهٔ حصر میکند یعنی لایق است اقتداء و بغیر
او نیست و این جمله نیز در حکم اعراب از قبیل هو بالاهتداء حقیق است

وعلى آله وأصحابه الذين سعدوا في مناهج الصدق بالتصديق

عطف است بر علی من ارسله یعنی صلوه بر آل و اصحاب او که سعادت یافتند

در مناهج صدق بسبب تصدیق به پیغمبر و آل در اصل اهل بوده است بدلیل تصغیر
او با هیل رد شیا میکنند اهیل خود یعنی در تصغیر حروف اصول کلمه را ظاهر
میکنند و فرق میان آل و اهل آنست که آل استعمال میکنند در اشراف
و بس و اهل را استعمال در اشراف و غیر اشراف پس هر گاه که اهل گویند
دلالت بر اشراف نمیکنند بلی بواسطه کلمه عام دلالت بر خاص
نمیکند بنا برین اختیار آل نموده و آل پیغمبر بمذهب جمهور شیعه عترة
طاهره اند صلوات الله علیهم اجمعین و نزد بعضی بنی هاشم و نزد بعضی
بنی عبد المطلب و نزد بعضی از اهل تقوی چنانچه در حدیث آمده که
کل تقی آلی و محقق دوانی در حاشیه شرح هیاکل ترجیح این قول
کرده و اصحاب جمع صاحب است و اصحاب پیغمبر صلعم جماعتی را گویند
که ادراک صحبت پیغمبر صلعم کرده باشند با اسلام و مناهج جمع منهج است
و منهج طریق واضح و تصدیق اعتقاد و اذعان را گویند وصعدوا
فی معارج الحق بالتحقیق و این جمله عطف بر جمله سابق است یعنی
صلواة بر آل و اصحاب پیغمبر صلعم که بالا رفته اند بر مراتب حق بسبب
تحقیق یعنی یقین دانستن چیزها و معارج جمع معراج است یعنی نردبان
و جمع را هر گاه اضافه کنند افاده استغراق میکنند پس معنی عبارت
این باشد

این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق و این کنایه از آنست
که بنهایت حق رسیده اند بباید دانست که هر گاه حکمی
یا اعتقادی مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود به مفاعله
از طرفین باشد پس این قول یا اعتقاد را از آن حیثیت که واقع
مطابق اوست حق گویند پس فرق میان ایشان بالاعتبار است
و گاه اطلاق کنند هر دو را بر معنی مصدری پس صدق بمعنی
مطابقه بکسر باشد و حق بمعنی مطابقه بفتح وبعد بعد
ظرف الاضافه است کلمه بعد و قبل و نظایر اینها از
ظروف زمانی است یا آنست که مضاف الیه اینها مذکور است
یا محذوف اگر مذکور است معرب باشند نصب بر ظرفیت یا جر باضافه مثل
وبعد الحمد والصلوة من بعد الاذن اگر مضاف الیه اینها محذوف است یا کلمه
نسیاً منسیاً است یا مبنی اگر نسیاً منسیاً است معرب باشند بحسب عامل
مثل کل قبل و بعد و اگر در نیت است مبنی باشند بر ضم مثل بعدُ
و درین تقدیر و بعد الحمد والصلوة فهذا و فاء فهذا فاء جواب اما است
اگر چه درین جا اما لفظاً نیست غایتش چون محل اما است توهم وجود
اما مستوجب بر حرف فاء است یا کلمه محذوف باشد و درین تقدیر باشد

که گویا بعد هذا غایة تهذیب الکلام مثل را الیه هذا الکتاب است
و این هشت احتمال از دو می تواند بود که الفاظ تنها باشند یا معانی
تنها باشند یا نقوش تنها یا نقوش و الفاظ یا معانی و نقوش یا مجموع
الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما بقرینه حمل
غایة تهذیب الکلام بروی تخصیص شود و در الفاظ تنها یا معانی تنها
بواسطه آنکه کلام لفظیست مشترک میانه لفظ و معنی پس درین صورت
هیچ احتمال دیگر جایز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام نیستند نقوش
۲ بواسطه آنکه هرگاه جزو او که نقوش است کلام نیست مجموع کلام نتواند
و معانی
بود و اما نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در معانی و نقوش گفتیم و مجموع
الفاظ و نقوش و معانی اما مجموع الفاظ و معانی بواسطه آنکه کلام عبارتست از لفظ
تنها یا معنی تنها و اطلاق او بر هر دو از قبیل لفظ مشترک در مجموع
معنیین و آن جایز نیست پس این اشاره است بکتاب مرتب حاضر در ذهن
خواه وضع خطبه پیش از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد زیرا که مثل را الیه او
الفاظ است یا معنی و هیچکدام موجود نمی باشند در خارج اما معانی ظاهر است و اما الفاظ
بنا بر آنکه موجود نمیشود الا جزو جزو و در وجود هر لاحقی اجزاء سابق معدوم شده
پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت از آنست در خارج موجود نمیشود و غایة

تهذیب





تهذیب الکلام یعنی این کتاب نهایت پاکیزگی کلام است و مختصر نیست
و این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست بواسطه آنکه کتاب پاکیزه است نه پاکیزگی
بنا برین گاهی گویند که درین تقدیر است که هذا الکلام مهذب غایة التهذیب
الکلام یعنی این کتاب کلامیست پاکیزه غایت تهذیب الکلام که غایة تهذیب الکلام
مفعول مطلق مهذب باشد کلام مهذب را مانند ساخته‌اند و غایة تهذیب الکلام بجای او
نهاده‌اند و دلالت کند و این را مجاز در اعراب گویند و گاهی گویند که این حمل از
روی مبالغه است یعنی این کتاب چندان پاکیزه است که گویا نفس
پاکیزگی گشته از قبیل زید عدل فی تحریر المنطق والکلام یعنی در تحریر
منطق و کلام و تحریر بیان نیست که خالی از حشو و زواید باشد و از جهت اشعار بان
معنی اختیار لفظ تحریر بر لفظ بیان نمود و منطق آلتی است قانونی که نگاه میدارد
مراعات او ذهن را از خطا در فکر و کلام علمیست که بحث میکند در او از مبدء
و معاد بر نهج قانون اسلام و تقریب المرام من تقریر عقائد الاسلام
و تقریب المرام عطف است بر تهذیب الکلام پس درین تقدیر باشد که هذا
غایة تقریب المرام یعنی پس این نهایت نزدیک ساختن مقصود است
و این حمل بحسب ظاهر مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنی ندارد که این

کلام غایة نزدیک ساختن است بمقصود پس درین تقدیر است که فهذا
الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلام غایت نزدیک سازنده در
درغایه نزدیک ساختن بمقصود و یا که هم که احتیاج به تقدیر نیست وحمل
از روی مبالغه است و من جانب وتقریر معنی مانست بعقیده
شان معقود که آن معقود ربان آفاید اسلام الی آخره
که اضافه عقاید باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده ندارد پس
میگوییم که درین تقدیر است که عقاید اهل اسلام که مضاف را
حذف کرده باشند و مضاف الیه را بجای او نهاده باشند و اعراب او را
داده باشند یا آنکه گوییم که در اصطلاح ادنی مطابقه کافیست و اسلام اقرار
شهادتین است و ایمان اقرار بلفظ است و تصدیق بجاء به النبی
و بعضی گفته اند که اقرار بلسان و تصدیق بجنان و عمل بارکان و این
موافق حدیث است پس نسبت میان ایمان و اسلام با تحقیق عموم و خصوص
مطلق باشد با صدق تباین تبصرة لمن حاول التبصر لدی
الافهام یعنی گردانیدیم این کتاب را تبصره و تبصره بمعنی
در لغت بمعنی اسم فاعل است یعنی بصیرت و روشن سازنده

ازبرای



ازبرای آنکس که اراده بینائی داشته باشد نزد فهمانیدن او غیرا یا نزد
غیر او را و تذکرة لمن اراد ان یتذکر من ذوی الافهام
و تذکره عطف بر تبصره پس بدین تقدیر باشد که جعلته تذکرة و تذکره بمعنی
بعض مذکر یعنی یاد آورنده و من ذوی الافهام یا ظرف لغو است یا مستقر
پس اگر ظرف مستقر است کائنا محذوف که صفت است از ضمیر مستتر که
فاعل یتذکر است پس بدین تقدیر باشد که جعلته تذکرة لمن اراد ان
یتذکر کائنا من ذوی الافهام یعنی گردانیدیم این کتاب را یاد آورنده
ازبرای آنکس که اراده یاد آوری داشته باشد در حالتی که باشند از صاحبان
فهم و این ظاهر است انطباق بر شرح و اگر ظرف لغو است متعلق بیتذکر و
چون یتذکر متعدی بنفسه نمیشود پس متضمن معنی یأخذ باید که متعدی میشود
مثل اخذ و تعلم و تضمین عبارت از آنست که از لفظ فعلی مثلا
یا معنی دیگر یا معنی فعلی دیگر اراده نمایند و واحد را اسم اصل سازند
و دیگری را حال یکی را که متعلق فیه اصل باشد و متضمن حال ازو مثل
جعلته تذکرة لمن اراد ان یتذکر آخذا من ذوی الافهام یعنی گردانیدیم
این کتاب را یاد دارنده کسی که اراده حفظ داشته باشد در حالتی

که اخذ کند او را از صاحبان فهم و این نسبت بحال مبتدی است
وگاه هست که تتحقق فیه حال از وست مثل وجلفة تذکرة لمن
اراد ان یاخذ حافظاً من ذوی الافهام یعنی گردانیدم
من این کتاب را یادآورنده از برای کسی که اراده داشته باشد
که اخذ کند از صاحبان فهم در حالتی که حافظ و این نسبت بحال
مبتدی است سیما الولد الاعز الحفی الحری
سیما در اصل لاسیما است و سی بمعنی مثل است چنانچه عرب
میگویند که هما سیان یعنی مثلان پس سی بمعنی لا مثل است
وگاه هست که لا را حذف میکنند از لفظ اما مقصود هست و حالا
مجموع لاسیما را بجای یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصاً
و ما از سیما سه احتمال دارد میتواند بود که موصول باشد و میتواند
بود که موصوف باشد و میتواند بود که زاید باشد و ما موصول آنست
که بجای او توان الذی گذاشت چنانچه می گردد که لا مثل الذی هو الولد
یعنی گردانیدم من این کتاب را مبصر و مذکر
از برای همه کس خصوصاً مثل آن کسی که ولد منست بلکه

ازبرای

ما یکی ازبرای او بر وجه اکمل گردانیدم و ما موصوف آنست که بجای او
لفظ الشیء توان نهاد چنانچه گفت که لا مثل شیء هو الولد یعنی گردا
نیدم من این کتاب را مبصر و مذکر از برای آن کس که اراده میکرده
و مذکره داشته باشد از صاحبان فهم نه مثل شیء که آن ولد است
و هرگاه که ما زایده باشد در معنی می افتد و چنین میشود که لا مثل
الولد و درین صورت ما بعد لاسیما مجرور میباشد باینکه مضاف
الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف باشد ما بعد او مرفوع می
باشد باینکه خبر مبتدای محذوف باشد که جمله صفت ما یا موصوف
یا صله ما موصول باشد و اگر لاسیما را بمعنی مجموع حرف استثنا
گیرند ما بعد او منصوب میباشد بمستثنی بودن و درین
صورت نیز ما زایده است و ولد یعنی فرزند و جمع یعنی [illegible]
بانو و حری بالاکرام یعنی سزاوار باکرام سمی حبیب الله علیه
التحیة والسلام سمی صفت مشبه است یعنی هم نام حبیب خدای
یعنی که محمد است علیه التحیة والسلام لازال سمی التوفیق
قوام یعنی همیشه باد مراد از توفیق قوام است یعنی

قوام

ما یتعلق بمعنی یقوم به یعنی همیشه یاد مراو را از توفیق اعتقاد کنیت او
دررفایم منتظم باشد و من التایید عصام تایید تقویت از جانب
خدای تعالی یعنی همیشه باد او را از جانب خدای تعالی تقویت که نگاه دارد
او را از تعلل و علی الله التوکل و بیده الاعتصام و بر خدای تعالی توکل و خوکرد
اعتماد باشد بر خدای تعالی و بالش است از خلق و با اوست اعتصام
یعنی چنگ در زدن القسم الاول فی المنطق مقدمة الف و اللام عهد
خارجی است و اشارت است بیکی از دو قسم که قبل ازین مفهوم
شد در ضمن فی تحریر المنطق والکلام یعنی معلوم شد که این کتاب
بر دو قسم است یک قسم او منطق است و یک قسم او کلام اما معلوم
نشود که قسم اول حوکلام علم است پس الف لام اشارت است
بانکه قسم اول ازین دو قسم در علم منطق است و قبل ازین
معلوم شد که کتابی که مشار الیه مقاست یا عبارت است از الفا
با از معانی پس قسم اول نیز عبارت است از طایفه از ان الفاظ
یا طایفه از ان معانی که الفاظ خواهد توجیه ظرفیه ظاهر است
زیرا که صحیح است و این الفاظ در بیان منطق است اما اگر

معانی

معانی خواهد چنین میشود که معانی در منطق است و منطق عبارت
است از معانی پس لازم اید که معانی در معانی باشد و شی ظرف
نفس خود باشد و جواب ازین شبه آنست که اسامی علوم مدونه
مثل نحو و منطق و کلام و فقه و تفسیر و غیر انرا بر سه چیز اطلاق میکنند
گاهست که میگویند و مسایل میخواهند و گاهست که میگویند و تصدیق
بان مسایل میخواهند و گاهست که میگویند و ملکه میخواهند که در علم
منطق به تتبع و ممارست ان مسایل بهم میرسد پس اگر از علم منطق
درینجا ادراک مسایل خواهند یا ملکه هیچ قصور لازم نمی آید
بواسطه انکه هرگاه که گوییم این معانی در تحصیل ادراک مسایل است
ظرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند بواسطه انکه معانی غیر ادراک
مسایل اند و همچنین هرگاه که منطق گوییم و از و ملکه خواهیم درینجا
صورت نیز ظرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند پس این شبه
در صورتی متوهم میشود که منطق گوییم و از و مسایل خواهیم
بواسطه انکه مسایل همان معانی است و این را نیز این طریق
دفع میکنیم منطق آلتیست قانونیه که نگاه میدارد مراعات

اورذهن را از خطا بی در فکر و این تعریف شامل جمیع مسائلی هست
که درین کتاب است بواسطهٔ آنکه مسائلی که درین کتاب است
ذهن را از خطا در فکر نگاه میدارد و شامل مسائلی هست که زیاده
ازین کتاب است و شامل بعضی مسائلیست که درین کتاب است
پس این کتاب اخص شد از منطق و منطق اعم شد ازین کتاب
و معنی چنین شد که این اخص در اعم است و مغایرت میان ظرف
و مظروف پیدا شد بواسطهٔ آنکه مظروف اخص است و ظرف
اعم یا گوییم که منطق مجموع قوانین است که نگاه دارد مراعات
او ذهن را از خطای در فکر پس دران صورت بر بعضی مسائل صادق
نباید که منطق است بواسطهٔ آنکه منطق مجموع قوانین است پس درین
صورت منطق کل باشد و قسم اول جزء پس مغایرت میان ظرف
و مظروف پیدا شد مقدمه را از قدم گرفته اند بمعنی تقدم که لازم
باشد یعنی پیش شد یا متعدیست بمعنی پیش داند گویا آنکس که آنرا
میداند پیش است نسبت بکسی که نمی داند و حال مقدمه را میگویند
وازو مقدمة الکتاب میخواهند یا مقدمة العلم و مقدمة الکلام

طابوه

طایفه را گویند از کلام که مقدم شده باشد بر مقصود و ایشان را
ربطی و نفعی باشد بمقصود باشد و این اعم از آن است که موقوف علیه
شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم یعنی آن چیزی که موقوف
باشد بر او شروع در علم خواه بالاصالة و خواه بالبصیرة و این مقدمه
در بیان سه چیز است در بیان ماهیت منطق و در بیان غایت منطق
و در بیان موضوع منطق و ربط هر یکی ازین امور بمقصود ظاهر است
بلکه هر یکی موقوف علیه شروع است بوجه فی الجمله اما ماهیت منطق
چرا موقوف علیه شروع است بواسطهٔ آنکه هرگاه شخصی منطق را
بهیچ وجهی نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد
و این محال است اما بیان فایدهٔ منطق چرا موقوف علیه شروع
است در علم بواسطهٔ آنکه هرگاه شخصی فایدهٔ منطق را نداند
و شروع در منطق کند طالب شی باشد بعبث و اما موضوع
علم اگرچه موقوف نیست بر او شروع در علم بالاصالة بواسطهٔ
آنکه میتواند بود که کسی شروع در خواندن علمی کند و موضوع
او را نداند غایتش موقوف علیه شروع بالبصیرة است العلم

باز افاده

اعتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیت منطق میکرد و بعد از ان
بیان احتیاج بمنطق جواب بگوییم در ضمن بیان احتیاج بمنطق
ماهیت منطق معلوم میشود اما در ضمن بیان ماهیت منطق احتیاج
بمنطق معلوم نمیشود و بیان بعد انست که بیان احتیاج بمنطق
موقوف است بر چهار مقدمه یکی انکه علم بر دو قسم است تصور و تصدیق
بر دو قسم است بدیهی است و نظری و یکی دیگر تصور نظری را از تصور
ضروری و تصدیق نظری را از تصدیق ضروری حاصل میتوان
کرد بطریق فکر و نظر و یکی انکه در فکر خطا واقع میشود پس اول
چیزی که میبایست بیان است از مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق
و از نیجهت شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که میبایست
که اول تقسیم علم را تعریف میکرد و بعد از ان تقسیم میکرد جواب گفته
که از جهة شهرت تعریف علم نکرد با انکه چون علم بدیهیست احتیاج
بتعریف ندارد بواسطهٔ انکه هرگاه شخصی که اکتساب نظری از بد
یهی نتواند کرد مثل بله و صبیان اگر از وی پرسی که فلان چیز را
میدانی یا نه البته در جواب احدی را احد الامرین خواهد کرد پس

بدیهی

بدیهی باشد و شک نیست که تعریف کرده اند علم را سه تعریف کرده اند بواسطهٔ
انکه در حالت ادراک چیزی سه چیز می باشد یکی صورت حاصله در ذهن و این
از مقوله کیف است یکی دیگر حصول ان صورت در ذهن و این از مقوله
اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس ان صورت را و این از مقوله
انفعال است پس بنا برین سه تعریف کرده اند انها یی که میگویند
که علم از مقوله کیف است تعریف کرده اند انرا بصورت حاصله از
الشی نزد عقل و انها یی که علم را از مقوله اضافه میدانند تعریف
کرده اند انرا بحصول صورت الشی نزد عقل و آنها یی که میگویند
که علم از مقوله انفعال است تعریف کرده اند انرا بقبول نفس ان
صورت را و این علم را که تقسیم کرده است بتصور و تصدیق
علمی میخواهد که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت حاصله اگر
صورت نسبت ایجابیه یا سلبیه تصدیق است و اگر صورت
غیر آن نسبت تصور است و بعضی تعریف کرده اند علمی را که از مقوله
کیف باشد بصورت حاصله از الشی در عقل و اولی عند العقل
است کما تقدم زیرا که فی افادهٔ ظرفیت چیکنند بعضی صورتها که //

که حاصل باشد در عقل علم است پس لازم اید که صورت جزئی که در
عقل در نیاید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی آیند در قوی
در می ایند علم نباشد و حال انکه علم اند بخلاف عند العقل که اعم از
ان است که در عقل باشد بطریق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل
ان کان اذعانا للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان
وگرویدن به نسبت است تصدیق است والا تصور است و چون
اذعان و اعتقاد متعلق نمیتواند شد الا به نسبت جزئی پس حاصل
تقسیم چنین است که اگر صورت علمی اذعان نسبت جزئی است
خواه ایجابی و خواه سلبی تصدیق است و اگر غیر اذعان مذکور
تصور است و درین کلام تنبیه بر چند فایده است اول انکه خلاف
است میانه علما در انکه تصدیق نفس حکم و اذعان است یا مجموع
تصورات یا اذعان اما امام فخر الدین رازی اختیار مذهب
دوم کرده است و مختار حکما و جمهور محققین اول است
و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است و لهذا تصدیق را
نفس اذعان گرفته دوم انکه خلافست میانه قدما و متاخرین

در انکه

در انکه در تحقیق تصدیق چند ادراک معتبر است نزد قدما
آنست که سه ادراک کافیست تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و اذعان
نسبت جزئیه خبری و نزد متاخرین آنست که چهار ادراک میباید
تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی
تقییدی که عبارت است از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه
و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار
مذهب قدما نموده است و لهذا تعبیر کرده است تصدیق را با
ذعان نسبت و نگفته اذعان بوقوع النسبة او لا وقوعها
او لا فتصور یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت
جزئی باشد تصور است خواه که اصلا نسبت با او نباشد چون
تصور زید یا باشد اما صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون
غلام زید و اضرب یا نسبتی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته
باشد اما ادراک او نه وجه اذعان باشد چون تصور خبر مشکوک
و موهوم و قضایای تخییلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة و العسل
مرة مهوعة و یقتسمان بالضرورة والاکتساب بالنظر یعنی

بعضی از تقسیم تصور و تصدیق به بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما او
دعوی بداهت میکند بنابر آنکه هرگاه که مراجعت بینی بوجدان خود
میبابد که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل است او را
بی فکر چون تصور حرارت و برودت و تصدیق بآنکه آتش گرم
است و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات
بانکه عالم حادث بخلاف آنست یعنی بنظر و فکر حاصل میشود
چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق بانکه عالم حادث
است و ظاهر عبارت متن این معنی دارد که قسمت میکند تصور
و تصدیق بالبدیهة بداهت را و اکتساب را و از ینجا این معلوم میشود
که بداهت و اکتساب منقسم میشود به بداهت تصور و بداهت تصدیق
و اکتساب تصدیق چنانکه تصور و تصدیق قاسم باشد نه منقسم
و حال آنکه مقدمه دوم از بیان احتیاج بمنطق این بود که تصور
و تصدیق منقسم میشوند به بدیهی و نظری نه آنکه بداهت و اکتساب
منقسم میشوند و طریق و توجیه این مقام آنست که گوییم که ما
انقسام تصور و تصدیق به بدیهی و نظری را در ضمن این تقسیم

معلوم

معلوم میشود بطریق التزام معنی او چنین میشود که قسمت میکند تصور
و تصدیق بداهت را و اکتساب را و این معنی لازم دارد این معنی
که تصور حصه از بداهت بردارد و حصه از اکتساب و تصدیق نیز
حصه از بداهت بردارد و حصه از اکتساب و چون تصور حصه
از بداهت بردارد بدیهی گردد و چون حصه از اکتساب بردارد کسبی
گردد پس عبارت متن التزاما دلالت میکند بر آنکه چون تصور و تصد
یق منقسم میشوند به بدیهی و مکتسب پس آنچه مقصود است از عبارت
بطریق کنایه فهم میشود و این قسمی از بلاغت که ملزوم را ذکر کنند
و ازو لازم خواهند بلکه کنایه از صریح ابلغ است چنانکه در عربیه
مبین شده و بباید دانست که مصنف در تعریف نظری و بدیهی عدول
کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظری کرده بآنچه موقوف باشد
حصول او بر نظر و بدیهی بآنچه موقوف نباشد حصول او بر
نظر و تعریف کرده نظری را بمکتسب بنظر و تعریف پس بدیهی
نیز حاصل بلا نظر باشد و بالجمله اخذ قید توقف نکرده از انجهت
از انجهت که بنابر تعریف مشهور لازم می آید که جمیع نظریات

داخل بدیهی شوند بواسطهٔ آنکه ممکن است که حاصل شوند
بطریق حدس چنانکه صاحب نفس قدسیه همه را بحدس حاصل میکنند
پس موقوف نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و
تعریف نظر جامع نباشد و تعریف بدیهی مانع نباشد پس ازین جهت این
تعریف نکرده است که قصوری لازم نیاید و هو ملاحظة المعقول
لتحصیل المجهول و هو یعنی این نظر ملاحظهٔ معقول است از جهت
تحصیل مجهول که اگر ملاحظهٔ معقول بکند اما نه از جهت تحصیل
مجهول نظر نیست بعضی اعتراض کرده اند که چرا تعریف نکرده نظر را
بملاحظهٔ معلوم از جهت تحصیل مجهول با آنکه علم و جهل در برابر یکدیگر
نه عقل و جهل جواب گفته اند که درین سه فایده رعایت کرده یکی
رعایت سجع که مجهول معقول یک قافیه اند و یکی دیگر آنکه معلوم شامل
جزئیات است اما معقول نمی باشد مگر کلیات و چون نظر و فکر
در جزئیات نمی باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم
و یکی دیگر آنکه علم لفظ مشترک است میانه چند معنی گاه علم میگو
یند و صورت حاصله از شیء نزد عقل میخواهند و گاه علم میگویند

وحصول

و حصول صورت شیء در عقل میخواهند و گاه هست که علم میگویند
و انفعال نفس از آن صورت را میخواهند و گاه هست که علم میگویند
و تصدیق میخواهند و گاه هست که علم میگویند و یقین میخوا
هند و یقین اعتقاد جازم مطابق واقع ثابت است یعنی
شخصی اعتقاد وی داشته باشد و بر اعتقاد خود جازم باشد
بطریقی که تجویز نقیض آن نکند و این اعتقاد حق و مطابق
واقع باشد و ثابت باشد یعنی دوامی داشته باشد که بتشکیک م
شکک زایل نشود و غیر جازم را ظن گویند و اعتقاد جازم
غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند و اعتقاد جازم مطابق
واقع غیر ثابت را ~~تشکیک~~ تقلید گویند پس چون معلوم شد
که لفظ علم مشترک است و استعمال لفظ مشترک در تع
ریف جایز نیست بواسطهٔ آنکه مبادا که شخصی اراده آن معنی
کند که خلاف مقصود باشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد
از ملاحظة المعلوم و قد یقع فیه الخطاء یعنی گاه هست
که در فکر خطا واقع میشود و خطا در تحصیل مجهولات از معلومات

گاه در صورت فکر واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات و گاه در مادهٔ
معلومات واقع میشود و کیفیت عصمت از این هر دو قسم خطا
هم از قوانین منطق معلوم میشود و بعضی اعتراض کرده اند که یکی
از مقدمات بیان احتیاج بمنطق آنست که نظریات از بدیهی
کسب توان کرد بفکر و نظر و حال آنکه مصنف این را ذکر نکرده است جواب
گفته اند که این مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری و نظری معلوم شد
بواسطهٔ آنکه گفته است و تحصیلی ان بالنظر و هو الاکتساب بالنظر پس
احتیاج بایراد علیحده نیست فاحتیج الی قانون یعصم عنه و هو المنطق
یعنی در فکر خطا واقع میشود پس محتاج باشیم ما بقانونی که نگاه دارد
مراعات او ذهن را از خطای در فکر و آن منطق است پس در ضمن بیان
احتیاج بمنطق تعریف منطق نیز معلوم شد بآنکه قانونیست که نگاه
دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و قانون قضیه است
کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود و موضوعه
المعلوم التصوری و التصدیقی من حیث یوصل الی مطلوب تصوری
فیسمی معرفا او تصدیقی فیسمی حجة موضوع هر علم آنست که بحث

کند

کنند در آن علم از عوارض ذاتیه او و عارض هر شئ خارج از آن شئ
است که بر آن شئ محمول شود و این خارج محمول گاهیست که اولا
و بالذات عارض آن شئ میشود بواسطهٔ شئ دیگر یا عارض میشود
ثانیا و بالعرض و بواسطهٔ شئ دیگر و آن خارجی که عارض شئ میشود
اولا و بالذات او را عارض ذاتی میگویند مثل حرکت که اولا
و بالذات عارض سفینه میشود بی واسطهٔ شئ دیگر و این که عارض
شئ میشود بواسطهٔ شئ دیگر میتواند بود که این واسطه مساوی
آن شئ معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا مباین معروض
باشد و آن محمولی که عارض شود بواسطهٔ شئ دیگر که آن شئ مساوی
معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان میشود بواسطهٔ تعجب
و بنا بر تعجب ذات انسان است و لیست چه میتوان گفت که هر متعجب
انسان است و بر عکس و این نیز داخل عوارض ذاتیه است چه
مساوی شئ متحد بالذات است بآن شئ و اما آنچه عارض میشود
بواسطهٔ امر اخص مثل کتابت که عارض حیوان میشود
بواسطهٔ انسان اخص از حیوان است بواسطهٔ آنکه هر جا که

انسان هست حیوان هست اما عکس لازم نیست انرا عرض غریب
خوانند و همچنین آنچه عارض شئ شود بواسطه امر اعم مثل حر
کت بالاراده که عارض انسان میشود بواسطه حیوان بواسطه
انکه حرکت از خواص حیوان نیست انرا نیز محققان عارض غر
یب گویند و این که عارض شئ شود بواسطه شئ مباین مثل
حرکتی که عارض جالس سفینه میشود بواسطه سفینه و مباینه سفینه
و جالس تباین است بواسطه انکه نمیتوان گفت که سفینه جا
لست یا جالس سفینه است و این را نیز عارض غریب
گویند و بعضی گفته اند که هرگاه شئ شود بواسطه امر اعم
کان اعم جزء ان شئ باشد ان نیز داخل عوارض ذاتیه است
لکن لیکن محققان بر انند که او داخل عوارض ذاتیه است
بلکه داخل عوارض غریبه است و بباید دانست که در علم بحث
نمیکنند از عوارض غریبه موضوع بواسطه انکه غرض از
وضع هر علم آنست که احوال موضوع او در ان علم معلوم
شود و عارض غریب فی الحقیقه عارض شئ دیگر است و موضوع ع

علم منطق معلوم تصوریست و معلوم تصدیقی نه مطلق
بلک از انحیثیت که برساند انکس را بمجهول تصوری یا تصدیقی
و ان معلوم تصوری از انحیثیت که برساند انکس را بمجهول
تصوری انرا معرف میگویند بواسطه معرف بمعنی شناسا
شنده است و چون این مجهول را باین کس شناساند ازینجهة
او را معرف گویند و ان معلوم تصدیقی ازانجهة که برساند ان
کس را بمجهول تصدیقی الراحجة گویند بواسطه انکه حجة را
از حج گرفته اند بمعنی غلب یغلب و چون بواسطه این
معلوم تصدیقی که اثبات میکنند مجهول تصدیقی را این کس
بر خصم غالب میشود انرا حجة میگویند و این تسمیه از قبیل
تسمیه سبب است باسم مسبب و بعضی اعتراض کرده اند که
شما گفته اید که موضوع علم منطق معرف و حجت است و حال
انکه بحث میکنند درین علم از کلیات خمس نیز در تصورات
و از قضایا و اطراف قضایا نیز در تصدیقات و اینان داخل
در معرف و حجة نیستند جواب گفته اند که اینها را داخل مو

موضوع منطق نداشته اند بلکه موضوع را منحصر داشته
در انچه مقصود بالذات در علم بحث ازو باشد نه انکه بحث کنند
ازو بتبعیت شی دیگر و مقصود بالذات در منطق معرف
و حجة است و بعضی بحث میکنند در علم از کلیات خمس در تصورات
بتبعیه معرف است و انکه بحث میکنند در تصدیقات از قضایا
یا و اطراف قضایا بتبعیه حجة است و بعضی دیگر گفته اند که این
صیغه استخدام است و استخدام آنست که یک لفظی را
ذکر کنند و از و معنی خواهند و بعد از ان ضمیری راجع بهمان لفظ
سازند و از و معنی دیگر خواهند غیر از معنی مثل ما نحن فیه که اولا
از موصل اعم از قریب و بعید خواسته و از ضمیر راجع بوی در مسمی
موصل قریب اراده و شاید که گویند که ضمیر راجع است بموصل مطلق
و ذکر معرف و حجة در مقام تسمیه بسبیل تمثیل است یعنی معلوم تصوری
که موصل بمجهول تصوری باشد او را معرف مثلا گویند یعنی دیگر
اسامی نیز دارد و گاه جنس گویند و گاه فصل حاصل انکه موصل
بتصور شرط انکه موصل قریب باشد مسمی است بمعرف و شرط

انکه

انکه موصل قریب بعید باشد مسمی است بجنس یا فصل و علی هذا القیاس
پس الحجة المقصد الاول فی التصورات و فی بعض النسخ التصورات
اعتراض کرده اند که معلوم شد که قسم اول درین کتاب که در منطق
است چند مقصود است پس چگونه گویند که مقصود اول در تصورات
است جواب گفته اند که در ضمن موضوعه المعلوم التصوری
و التصدیقی معلوم میشود که درین قسم کتاب دو مقصد است
یکی در بیان معلوم تصوری که آن معرف است و او در تصورات
است و یکی در بیان معلوم تصدیقی که ان حجة است و او در تصدیقات
است پس مقصد ما دو باشد و اعتراض کرده اند که چرا تصورات
را مقدم داشته است بر تصدیقات جواب گفته اند که تصورات
موقوف علیه تصدیقات است زیرا که تصور جزء تصدیقست
بر مذهب امام و شرط تصدیقست بر مذهب حکما و جزء شی و شرط
شی هر دو موقوف علیه ان شی میباشد دلالة اللفظ علی تمام ما و
ضع له مطابقة و علی جزئه تضمن و علی الخارج التزام اعتراض
کرده اند که منطق ازین حیثیت که منطقیست بحث از الفاظ نمیکند

زیرا که ایشان بحث از موصل بتصور واز موصل بتصدیق میکنند
وایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که چون
افاده و استفاده معانی موقوفست بر الفاظ و عبارات
بنابرین بحث از کرده اند و دیگر اعتراض کرده اند که چرا
بحث الفاظ را در مقدمه ذکر نکرد و حال آنکه مباحث الفاظ نیز
موقوف علیه اند جواب گفته اند که چون مقدمه موقوف
علیه شروع در علمست و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده
اند پس از ینجهة ذکر نکرد او را در مقدمه تا آنکه فرق باشد میانه
موقوف علیه شروع در علم و موقوف علیه افاده و استفاده و دیگر
اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را علحده بعد از مقدمه ذکر
نکرد و در مقصد اول که در تصورات است ذکر کرد جواب گفته اند
که چون الفاظ را مناسبتی هست بمباحث تصورات درین که هم
دو موقوف علیه مباحث تصدیقات اند از ینجهة او را در مقصد
اول ذکر کرد و چون افاده و استفاده الفاظ بدلالة میباشد
پس بنابرین ذکر دلالة کرد و دلالت بودن الشی است

بحیثی

بحیثی که از علم باو علم بشیء دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد
از لزوم لزوم کلی دایمی است و پیش اهل عربیة لزوم فی الجملة کا
فیست و الشیء اول را دال گویند و ثانی را مدلول و نسبت بینهما دلالت
حکمیه است و او تعریف نکرده است دلالت را بواسطه ظهور و دلالت
نزد او بر دو قسمست لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالت
لفظی است و اگر غیر لفظ باشد غیر لفظی و هر یکی ازین لفظی و غیر لفظی
بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبیعی وضعی آنست که بجعل واضع
باشد و عقلی آنست که بحسب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل
باشد در آن و طبیعی آنست که بمقتضای طبع باشد یعنی طبع لافظ
مقتضی تلفظ باو باشد نزد عروض مدلول مر طبع لافظ را مثال
لفظیه وضعیه دلالت لفظ زید بر ذات وی مثال غیر لفظیه وضعیه
دلالت خطوط و عقود و اشارات و نصب بر معانی که از آنها
مفهوم کردد مثال لفظیه عقلیه دلالت لفظ مسموع از ورای
جدار بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیه عقلیه دلالت اثر بر مؤ
ثر و مثال دلالت لفظیه طبیعیه دلالت لفظ اخ اخ بر وجع

صدور آن از غیر لفظ طبعیه بسرعة نبض بر حمی حصر دلالت
لفظی وغیر لفظی عقلیست و حصر عقلی آنست که دایر باشد بین
النفی والاثبات باشد بواسطهٔ آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ
وغیر این دو متصور نیست و حصر هر یکی از دلالت لفظی وغیر لفظی
در وضعی و عقلی و طبعی استقرائیست و حصر استقرائی آنست
که عقل تجویز آن کند که قسمی دیگر تواند بود اما به تتبع یافته
باشند و آنچه از دلالت معتبر است دلالت لفظیه وضعیه است
زیرا که مدار افاده و استفاده بر دلالت لفظیه وضعیه است
و این دلالت لفظیه وضعیه منحصر است در مطابقه و
تضمن و التزام مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع
له از آن حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست مثل دلالت
لفظ انسان بر مجموع حیوان ناطق و تضمن دلالت لفظ است
بر جزء معنی موضوع له از آن حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست
مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان تنها یا بر ناطق تنها
والتزام دلالت لفظ است بر خارج لازم معنی موضوع له

اوزا

او از آن حیثیت که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالت لفظ
انسان بر قابل علم و صنعت کتابت و قید حیثیت کرده است
تا دلالت بیکدیگر منتقض نشود بواسطهٔ آنکه میتواند بود که لفظی دلا
لت کند بر شیء هم بمطابقه و هم بتضمن و هم بالتزام مثل
لفظ شمس که یکبار وضع کرده اند از برای جرم تنها و یکبار وضع
کرده اند از برای ضوء تنها و یکبار وضع کرده اند از برای مجموع
جرم و ضوء هرگاه که لفظ شمس گویند و از وی ضوء خواهند دلالت
لفظ شمس بر ضوء هم بمطابقه است و هم بتضمن و هم
التزام اما آنکه دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقه است
بواسطهٔ آنکه یکبار موضوع بود از برای ضوء تنها و اما بتضمن
بواسطهٔ آنکه یکبار موضوع بود از برای مجموع جرم و ضوء پس ضوء
جزء او باشد و اما بالتزام بواسطهٔ آنکه یکبار موضوع بود از برای
جرم تنها و ضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده است تا دلالات
بیکدیگر منتقض نشوند بواسطهٔ آنکه اگر دلالت شمس بر ضوء از آن
حیثیت است که تمام موضوع له او است مطابقه است نه

تضمن ونه التزام واکر از انحیثیت است که جزء او است التزام
است نه مطابقه ونه التزام واکر ازین حیثیت است که خارج
لازم است التزام است نه مطابقه ونه تضمن ومشهور
آنست که حصر دلالت لفظی وضعی در مطابقه وتضمن والتزام
حصر عقلیست اعتراض کرده اند که درین مقام دو مقدمه ذکر
کرده اند نقیض یکدیکر یکی آنکه قید حیثیت معتبر است در حدود
مطابقه وتضمن والتزام ویکی دیکر آنکه این حصر را حصر
عقلی شمرده اند ووجه منافات میانه این دو مقدمه آنست
که اکر قید حیثیت نکنند حصر عقلی فواید بود لیکن دلالات
بیکدیکر منتقض میشوند واکر قید حیثیت کنند دلالات بیکدیکر
منتقض نخواهند شد لیکن حمل حصر عقلی نمیشود بواسطه
آنکه هرکاه کویند که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی
موضوع له خود ازینجهة که تمام موضوع له او است عقل
تجویز آن میکند که دلالت لفظ باشد بر تمام موضوع له نه از
ان حیثیت که تمام موضوع له او است وبرین قیاس تضمن

والتزام

والتزام پس حصر عقلی نباشد وتفصی ازین اشکال مشکلست
مکر آنکه کویند که در دو قسم اول که مطابقه وتضمن باشد قید حیثیت
مراد است ودر التزام مراد نیست پس چنین شود که مطابقه
دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از انحیثیت که
تمام معنی موضوع له او است وتضمن دلالت لفظ است
بر جزء معنی موضوع له خود از انحیثیت که جزء موضوع له او است
والتزام دلالت است بغیر این دو حیثیت پس درین صورت
حصر حصر عقلی باشد ودلالات نیز بیکدیکر منتقض نشوند ولا بد
من اللزوم عقلا او عرفا یعنی شرطست در دلالة التزام لزوم م
یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خود خواه آن لزوم عقلی
باشد وخواه عرفی ولزوم عقلی آنست که محال باشد در نظر عقل
که ملزوم در ذهن در آید ولازم در ذهن در نیاید مثل تصور عمی
وبصر که تصور عمی بدون بصر بعنوان کرد بواسطه آنکه عمی بمعنی
عدم مضاف ببصر است وتصور عدم مضاف ببصر بی بصر
نمیتوان کرد ولزوم عرفی آنست که در مجری عادت تصور ملزوم

بدون تصور لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف و عا
دت با تصور کرم همی باشد یعنی در مجری عادت هرگاه که حاتم
در ذهن در آید کرم در ذهن در می آید و مخفی نماند که در
دلالة کلی دائمی چنانکه مذهب منطقیین است لزوم
عرفی کافی نیست پس ازین که مصنف اعتبار لزوم عرفی کرده است
معلوم میشود که اختیار مذهب اهل عربیة کرده است یعنی
دلالة را عبارت داشته از فهم معنی از لفظ فی الجملة و تلزمها
المطابقة یعنی لازم تضمن والتزام مطابقه زیرا که تضمن
والتزام مستلزم وضع اند و وضع مستلزم دلالة بر موضوع
له یعنی دلالة مطابقی ولو تقدیراً میتواند بود که جواب ازین
سؤال باشد که شما گفته اید که تضمن والتزام مستلزم مطابقه
اند و حال آنکه فعل بانفراده یعنی بی فاعل دلالة بر حدث
میکند بتضمن و دلالة مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل موضوع
است از برای حدث و زمان و نسبت بفاعل معین مبهم
و منفعل نمیگردد الا بعد از ذکر فاعل ما پس تا فعل را با فاعل

ذکر

ذکر نکنند دلالة مطابقه نخواهد کرد پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد مطلقا
جواب گفته که مطابقه لازم تضمن والتزام است اعم از آنست
که محقق باشد یا مقدر یعنی هرجا که تضمن یا التزام متحقق شود
البته لفظ را معنی خواهد بود که دلالة توان کرد بروی بمطابقه خواه
بالفعل فهم شود یا موقوف باشد بر شرطی که اگر متحقق شود فهم
شود آن معنی چون ذکر فاعل در ما نحن فیه پس ولو تقدیراً اشاره
باین جواب است و میتواند بود که جواب از سؤال مقدر دیگر باشد
که اعتراض کرده اند که میتواند بود که لفظی موضوع باشد از برای
یک معنی و استعمال آن لفظ در جزء آن معنی کنند یا در خارج آن معنی
درین صورت دلالة او بر جزء و خارج دلالت تضمن والتزام
است و دلالت مطابقی نیست ولو تقدیراً گفته یعنی اگرچه
مطابقه درین صورت تحقیقی نیست اما تقدیری هست یعنی
این معنی دارد که اگر استعمال آن در آن معنی کنند دلالة بر آن
بمطابقه خواهد کرد و این حمل دوم اگرچه مشهورتر است
اما هم در سؤال قصوری هست و هم در جواب اما در سؤال

بو السلطان الکه استعمال لفظ در جزء ولازم بطریق مجاز است و
مجاز را وضع نوعی هست پس دلالة مطابقی خواهد بود مستند بو
ضع نوعی اما قصور در جواب بو السلطان الکه ولو تقدیراً که گفته
است اشعار باین است که مذهب او اینست که دلالة تابع
اراده است بو السلطان الکه اگر دلالت با تابع وضع میبود نیست
هیچ احتیاج بقید ولو تقدیراً نمیبود و درین صورت
دلالة مطابقی نیز میبود بو السلطان الکه لفظی را که استعمال
در جزء یا در خارج کنند البته وضع خواهد داشت و دلالة مطا
بقی محقق بر موضوع له خود خواهد داشت خواه استعمال
لفظ در آن موضوع له بکنند یا نه و این کافیست پس التزام
الکه مطابقه درینجا تقدیراً است نه تحقیق دال است بر
الکه مذهب او اینست که دلالة تابع اراده است و این تعریض
انجری است که در مطول قرار داده چه در مطول رد این
مذهب نموده و میتواند بود که ولو تقدیراً اشعار بخلاف
این باشد که بعضی میگویند که دلالة تابع اراده است

وبعضی

وبعضی میگویند که دلالة تابع وضع است پس اگر دلالت
را تابع وضع دانند هر جا که تضمن والتزام متحقق شود
مطابقه تحقیق خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هر جا که تضمن
یا التزام متحقق شود مطابقه تحقیقاً لازم نیست که باشد
بلکه گاه تحقیق خواهد بود و گاه تقدیراً پس مقصود لغت که
مطابقه لازم تضمن والتزام است و اگر چه تقدیراً
باشد اشارة باینکه استلزام علی المذهبین واقع است
ولا عکس یعنی مطابقة مستلزم تضمن والتزام نیست بدانکه هرگاه که
نسبت دهند مطابقه و تضمن والتزام را بیکدیگر بطریق استلزام
شش احتمال دارد استلزام مطابقه تضمن را و عکس آن و استلزام
مطابقه التزام را و عکس آن و استلزام تضمن التزام را و عکس آن
پس شش احتمال شد چهار احتمال واقع نیست و آن اینست که
که مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام باشد
والتزام مستلزم تضمن باشد و دو احتمال واقع است یکی
آنکه تضمن مستلزم مطابقه باشد و یکی دیگر آنکه التزام مستلزم مطابقه

باشد اما مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه آنکه میتواند بود
که لفظی موضوع باشد از برای معنی بسیطی پس مطابقه باشد بی تضمن
واما آنکه مطابقه مستلزم نیست بواسطه آنکه میشاید که لفظی
موضوع باشد از برای معنی که او را لازم ذهنی نباشد پس مطابقه
باشد بی تضمن التزام وبعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم
ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که متصور شود لازمی باو
می متصور شود غایتش آنکه علم بآن لازم نداشته باشیم وبعضی
گفته اند که مطابقه مستلزم تضمن نیست والتزام است اما گفته اند
بود که مطابقه مستلزم التزام نباشد بواسطه آنکه اقلا هر شیء که هست
این لالازم دارد که انها لیست غیرها واین مذهب امام فخر است
جواب گفته که آیا از این لازم چه لازمی میخواهی اگر لازم ذهنی میخواهی
این لازم ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار است که شیء در ذهن در می آید
وانها لیست غیرها در نمی آید واگر از لازم لازم خارجی میخواهی لازم خا
رجی معتبر نیست وچون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را تمام
نیست وهمچنین دلیل عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی درین

مسئله

مسئله توقف است واما استلزام تضمن التزام را بعینه حکم استلزام
مطابقه است التزام را یعنی اولی در هر دو نیز توقف است واما
استلزام التزام تضمن را حکم استلزام مطابقه است تضمن را زیرا
که معنی بسیط را اگر لازم ذهنی باشد آنجا مطابقه والتزام خواهد بود
بی تضمن پس همچنین آنکه مطابقه مستلزم تضمن نیست التزام نیز مستلزم
تضمن نیست والموضوع ان قصد بجزء منه الدلالة علی جزء المعنی فمرکب
یعنی لفظ موضوع اگر قصد کرده شود بجزء از این لفظ دلالة بر جزء
معنی او مرکب است پس درین تعریف مرکب چهار جز باشد جزء لفظ
وجزء معنی و دلالة جزء لفظ بر جزء معنی یکی دیگر آنکه این دلالة مقصود باشد
واز انتفای هر قیدی یکی قسم مفرد حاصل شود اول آنکه لفظ جزء داشته
باشد که اگر جزء نداشته باشد مفرد باشد چون همزه استفهام دوم آنکه
معنی نیز جزء داشته باشد که اگر نداشته باشد مفرد باشد مثل الله که موضوع ع لفظ صح
است از برای ذات الهی وان ذات جزء ندارد سیوم آنکه جزء لفظ
دلالة کنند بجزء معنی که اگر لفظ جزء داشته ومعنی جزء داشته باشد
باشد اما جزء لفظ دلالة بر جزء معنی نداشته باشد وان نیز مفرد است

واین قسم که جزء لفظ دلالة نکند بر جزء معنی میشود اند بود که اصلا
دلالة نکند بر معنی مثل زید که موضوع است از برای ذات معینی و
جزء لفظ او اصلا دلالة جزء بر معنی نمیکند و میشود اند بود که جزء لفظ
دلالة بر معنی کند اما ان معنی جزء معنی ان لفظ نباشد مثل عبدالله
که موضوع است از برای ان ذات و لفظ دو جزء دارد یکی عبد و یکی
الله و معنی او نیز دو جزء دارد و این جزء لفظ دلالة میکند بر جزء
معنی بواسطه انکه عبد دلالة بر عبودیت میکند و الله دلالة بر ذات
واجب الوجود اما عبودیت و ان ذات مقدس هیچ یک جزء
معنی عبدالله نیست چهارم انکه دلالت بر جزء معنی لفظ بر جزء معنی
مقصود باشد که اگر جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی اما مقصود
نباشد ان نیز مفرد است مثل حیوان ناطق هرگاه که علم شخصی
انسانی سازند درین صورت لفظ او جزء دارد که حیوان است
و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالة بر جزء
معنی دارد بوضع دیگر نه باعتبار وضع علمی بواسطه انکه معنی حیوان
باعتبار وضع ترکیبی جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و انسان

معنی جزء ان ذات است بواسطه انکه ان ذات انسان شخصی است
و ان حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالت بر جزء معنی
او کند اما این دلالت مقصود نیست از برای انکه درین صورت
از مجموع حیوان ناطق ان ذات میخواهند و این نیست که از حیوان
درین وضع علمی جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه
حیوان باعتبار این وضع از قبیل زا و است که در زید است
و کسی که دلو تقدیرا را حل کرده باین طریق که مذهب مصنف
که دلالة تابع اراده است لازم می آید بروی که در تعریف مرکب
قصد زاید باشد بواسطه انکه از دلالت قصد فهم میشود پس باز
کر دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد و از ینجا بخاطر این دو
احتمال دیگر که در حل و لو تقدیرا مذکور شده معلوم میکرد و
محقق دوانی جواب گفته است که دلالت درینجا همان بمعنی
اراده است و قید قصد توضیحی است اما تام خبر او انشاء
و اما ناقص تقییدی او غیره یعنی این مرکب یا تام است
یا ناقص مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه

که متکلم بروی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه یا محکوم به
یا محکوم علیه نماند ومرکب تام بر دو قسم است خبر وانشا خبر آنست
که نظر بمفهوم او کرده قطع نظر از قایل وواقع احتمال صدق وکذب
داشته باشد وقید قطع نظر از قایل وواقع کردیم تا لازم نیاید که اخباری
که احتمال کذب ندارند بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ
در حق وی نیست مثل معصومان یا بواسطه آنکه بدیهیست مثل النار
حارة از تعریف خبر بیرون رود چه این اخبار مفهوم ایشان را
قطع نظر از حال قایل وعلم بواقع ثبوت چیزی است از برای چیزی
یا سلب چیزی از چیزی واین دو معنی احتمال صدق وکذب هر دو
دارند وانشا آنست که احتمال صدق وکذب هر دو نداشته باشد مثل
امر ونهی واستفهام وغیر آن ومرکب تام خبری مثل زید قایم ومر
کب انشایی مثل ازید قایم ومرکب ناقص آنست که صحیح السکوت
نباشد یعنی چون متکلم بر آن سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم
علیه یا محکوم به ومحکوم به یا محکوم علیه باند ومرکب ناقص بر دو
قسم است تقییدی وغیر تقییدی ومرکب تقییدی آنست که جزء

ثانی

ثانی وی قید اول باشد یعنی مخصص اول باشد خواه باضافه چون غلام
زید وخواه بوصف چون حیوان ناطق وخواه بغیر اینها مثل ضا
رب فی الدار که فی الدار قید ضارب است وبعضی از عبارت قوم
موهم انحصار مرکب تقییدیست در دو قسم توصیفی واضافی
والحق خلافه کما اینت ومرکب غیر تقییدی آنست که ثانی در وقید اول
نباشد مثل فی الدار وخمسة عشر والا مفرد یعنی اگر قصد کرده
نشود بجزئی از لفظ موضوع دلالة بر جزء معنی وی آن لفظ
مفرد است ومعلوم شد که اقسام وی چهار است وهو
ان استقل فمع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة الثلثة الکلمة وبدونه
فالاسم والا فالاداة چون فارغ شد از تقسیم لفظ مو
ضوع بمفرد ومرکب شروع کرد در تقسیم هر یکی از لفظ مو
ومرکب ومقدم داشت تقسیم مفرد را از برای آنکه مفرد
مقدم است بر مرکب بالطبع ومفرد بر سه قسم است اسم وکلمه
وادات از برای آنکه معنی یا وی مستقل است یا غیر مستقل
اگر مستقل است کلمه است واگر چنین نباشد اسم خواه

الکه اصلا دلالة نکنند یا الکه دلالة کنند لیکن بهیئة ثلاثة مثل
لفظ ماضی وحال وزمان واستقبال واگر مستقل نیست در دلالة
بر معنی اداة است ومراد از هیئة آن صورتیست که حاصل
میشود کلمه را باعتبار حرکات وسکنات وتقدیم بعضی حروف
بر بعضی وتاخیر بعضی از بعضی وقید بهیئة در تعریف کلمه
بواسطهٔ آن ذکر کردند تا مثل ماضی وحال واستقبال بدر رود
وزیرا که اینها اگرچه مستقل اند ودلالة میکنند بر احد از
منه ثلثه اما این دلالة بهیئة نیست بلکه بحسب مادة دلالة
میکنند بر زمان ولهذا دیگر الفاظ که بر وزن اینها اند دلالة
بر زمان نمیکنند وشرط کرده اند بودن این هیئة در مادهٔ
متصرف فیها وقید موضوع کردیم تا مثل چشم چو بدر رود
بواسطهٔ آنکه هیئة تقرر کرده است لیکن دلالت نمیکند بر احد از
منه ثلثه بواسطهٔ آنکه موضوع نیست وقید متصرف فیها کردیم
تا جوامد بدر روند وجهه آنست که نه مشتق باشند ونه مشتق
منه پس مثل شجر وحجر اگرچه هیئة ایشان مثل هیئة نصر است

ومادهٔ

ومادهٔ موضوع است لیکن متصرف فیها نیست بنا بر آن
دلالة بهیئة بر زمان ماضی نمیکنند وسبب عدم استقلال حرف
در دلالة بر معنی بعضی گفته اند آنست که چون معنی او آلة ملا
حظهٔ غیر است مثل فی که معنی او ظرفیت خاص واین
ظرفیة خاص تعقل نمیتوان کرد بدون متعلق پس معنی
او مستقل نباشد وبعضی گفته اند که معنی حرف مستقل است
در ملاحظه وعدم استقلال حرف در دلالة آنست که وا
ضع شرط کرده است در دلالة حرف بر معنی ذکر متعلق وی
پس معنی فی ظرفیت چون لفظ ظرفیة که نیز موضوع
است از برای مطلق ظرفیة لیکن واضع شرط کرده است
در دلالة فی بر معنی ظرفیة ذکر متعلق مثل دار بخلاف
ظرفیة که در دلالة او بر معنی ظرفیة ذکر متعلق شرط نکرده اند
اعتراض کرده اند که بنا برین تعریف لازم می آید که افعال
ناقصه داخل حرف باشد مثل کان زیدا که کان مستقل نیست
در دلالة بر معنی از برای آنکه معنی او کون ثبلیت وکون را

رابطی نمیباشد الا بین دو شئ پس معنی کان مفهوم نمیشود الا
بعد از ذکر لفظی چند که دلالت کند بران دو چیز پس مستقل نباشد
وحال آنکه نحویان افعال ناقصه را داخل فعل شمرده اند جواب
گفته اند که میتواند بود که نحویان اورا داخل فعل شمرده
باشند و منطقیان اورا داخل ادوات دیده اکه نحویان را نظر
بلفظ است وچون افعال ناقصه را شریک یافته اند با
افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین
و سوف و سایر خواص فعل اورا داخل افعال شمرده اند وچون
منطقیان را نظر در معنی است و یافته اند که معنی این افعال
موافق معنی ادوات است در عدم استقلال ازینجهت اورا
داخل کرده اند در ادوات و لهذا گفته اند ایشان که را
بط از ادات است و رابط بر دو قسم است زمانی و غیر زمانی
را افعال ناقصه گرفته اند و برین جواب اعتراض کرده
اند که افعال ناقصه اگرچه باعتبار معنی حدثی
مستقل نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل

اند ز

اند زیراکه کان معنی او کون است در زمان ماضی
جواب گفته اند که گاه باعتبار باعتبار معنی زمان نیز
مستقل نیست زیراکه زمان ظرف نسبت است و قید
اوست پس فهم او بعد از فهم نسبت است و نسبت مستقل
نمیشود الا بذکر فاعل پس زمان مستقل نشود الا بذکر
فاعل پس باعتبار معنی زمان نیز مستقل نباشد وایضاً
ان تجد معناه فمع تشخصه وضع علم وایضاً مفعول
مطلق آض است بمعنی آض ایضاً بمعنی رجع رجوعا و این اشاره
است بآنکه این تقسیم دیگر است مطلق مفرد را و مخصوص
باسم نیست واینکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین قسم
مخصوص اسم نیستند بلکه در کلمه و ادات نیز یافت میشود
زیراکه کلمه مشترک میباشد مثل عسی که بمعنی اقبل و ادبر
آمده است و منقول نیز میباشد مثل صلوة که در اصل
بمعنی دعا است و اهل شرع اورا نقل کرده اند بگذارد ن
ارکان مخصوصه و حقیقة و مجاز نیز میباشد مثل فعل

که موضوع است از برای کثرت پس استعمال آن در آن معنی
بحقیقت خواهد بود و بمعنی ضرب ضرباً شدید مجاز مستعمل میبا
شد و ادات نیز مشترک میباشد مثل من که مشترک است
میانه تبیین و تبعیض و حقیقت و مجاز میباشد مثل فی هر
گاه که استعمال کنند در ظرفیت حقیقت است و هر گاه که استعما
ل کنند بمعنی علی مجاز است و لهذا ابن سینا در شفا گفته
که مراد از اسم درین تقسیم مطلق لفظ مفرد است پس بنا برین
مقسم تقسیم کرده است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد
اگر متحد المعنی است یعنی یک معنی دارد پس این معنی اگر متشخص است
بحسب وضع علم است که مذهب نحاة و جزئی حقیقی
بنا بر مذهب منطقی و مراد از تشخص معنی است که مقول
نشود بر کثیرین و فیما تشخص بحسب وضع این فایده دارد
که اسماء اشارة و موصولات و ضمایر از تعریف علم بدر روند
بواسطه آنکه اگرچه معنی ایشان متحد است و متشخص اما بحسب
وضع نیست بلکه این تشخص بواسطه استعمال است بواسطه

الکه ایشان

الکه ایشان در اصل موضوعند از برای معنی کلی مثل هذا که موضو
ع است از برای مطلق مشار الیه قریب مذکر و این معنی کلی است
اما استعمال میکنند او را در جزئیات و این بنا بر مذهب مشهور یعنی
جمهور نحاة است که وضع اسماء اشارة و نظایر آن او را اعا
م دانند و موضوع له ایشان را نیز عام دانند و اما آنکه وضع
اسماء اشارة را عام میدانند و موضوع له را خاص یعنی هذا
مثلا موضوع است بیک وضع از برای هر فرد از افراد مشار الیه
قریب پس نزد او اسماء اشارة و نظایر ایشان بقید اتحاد
معنی بدر میروند زیرا که درین صورت معنی ایشان کثیر است
و نیز باید دانست که وضع شیء از برای شیء چهار احتمال دارد
موضوع له عام وضع عام و موضوع له خاص وضع خاص
و موضوع له عام اما احتمال رابع صحیح نیست بواسطه آنکه
وضع خاص آنست که در حین وضع آله ملاحظه معنی جزئی
باشد مثل لفظ زید که موضوع است از برای ذات متشخص و آن

ذات در حالت وضع ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له در و
ضع خاص امر کلی نتواند بود بواسطهٔ آنکه ملاحظهٔ معنی کلی بوجه
جزئی نتوان کرد پس در وضع خاص موضوع له عام نتواند
بود و وضع عام آنست که در حین وضع آله ملاحظهٔ امر کلی
باشد پس اگر لفظ موضوع باشد از برای همین امر کلی درین صورت
وضع عام است و موضوع عام مثل وضع انسان از برای
حیوان ناطق که هم وضع عام است زیرا که آله ملاحظهٔ امر
کلی است که آن حیوان ناطق است و موضوع له نیز عام است
زیرا که انسان را وضع کرده اند از برای عین معنی حیوان
ناطق و اگر آن لفظ موضوع نباشد از برای آن امر کلی بلکه مو
ضوع باشد از برای افراد آن مفهوم کلی درین صورت وضع عام
است زیرا که آلهٔ ملاحظهٔ معنی جزئی امر کلی بوده است چه
ملاحظهٔ جزئیات بوجه کلی میتوان کرد و موضوع له خاص است
زیرا که موضوع له درین صورت جزئیات اند مثل اسماء
اشارة بر مذهب بعضی از فضلا زیرا که وضع کرده اند او را از برای

هر یکی از بنی

هر یکی از بنی جزئیات مخصوصه اما در حین وضع مفهوم
آله ملاحظهٔ امر کلی بوده است و بدانکه متواطی آن است که افراد
یعنی اگر اینچنین نباشد یعنی معنی او متحد باشد اما متشخص نباشد بحسب
وضع یعنی معقول شود بر کثیرین آن کلی متواطی است اگر مساوی
باشد افراد او یعنی صدق این کلی بر جمیع افراد مساوی باشد مثل
انسان که صادق می آید بر افراد خود علی السویه و مشکک آن
تفاوت باولیت اولویت یعنی و این کلی مشکک میباشد اگر متفا
وت باشند افراد او باولیت یا اولویت و معنی اولیت آنست
که صدق این کلی بر بعضی افراد مقدم باشد بر بعضی دیگر بتقدم
بالعلیة یعنی این صدق کلی بر بعضی افراد علت صدق این کلی باشد
بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب که علت صدق موجود است
بر ممکن زیرا که ممکن موجود است بواسطهٔ آنکه واجب موجود
است و معنی اولویت آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد
مقتضی ذات آن فرد باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات آن فرد
نباشد مثل صدق موجود بر واجب که مقتضی ذات او است

وصدق موجود بر ممکن بر مقتضی ذات او نیست بلکه بواسطهٔ
شیء دیگر است که آن واجب است و بدانکه تشکیک بر چهار و
چه میباشد تشکیک باولیت و تشکیک باولویت و تشکیک بشدت و ضعف
و تشکیک بزیاده و نقصان اما تشکیک باولیت و اولویت را ذکر کرده
و تشکیک بشده و ضعف آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد او
شدید باشد از بعضی دیگر یا بمعنی که آثار این کلی در بعضی افراد
بیشتر ظاهر باشد از بعضی دیگر مثل بیاض که اثر آن که تفریق
بصر است در بعضی افراد که آن ثلج است اکثر است از بعضی
دیگر که آن کاغذ است و بعضی الشدیة را بمعنی افراکرفته اند
که عقل انتزاع این کلی از بعضی افراد بیشتر نماید که از بعضی دیگر
و زیادتی و نقصان همان دو وجهی که در شده و ضعف گفته شد
فرق میان شده و ضعف و زیادتی و نقصان نیز بعضی است
که شده و ضعف را اطلاق میکنند در کیفیات مثل سیاهی و سفیدی
و زیادت و نقصان را اطلاق میکنند در کمیات مثل مقدار
که کلیت اثر او که قابلیت قسمت است در دو گز بیشتر است

نادر یکه

نادر یک گز یا آنکه معنی مقدار در دو گز بیشتر میابد عقل که از یکه و مقصود ذکر کرده
است این دو قسم را در عبارت خود پس گویا که ذکر اولیت و اولویت
در کلام او بطریق تمثیل است نه بطریق حصر پس گویا که در ین تعداد
بر است که آن تفاوت باولیت او و اولویت مثلا با آنکه اولویت را بطر
یق اخذ کنیم که شامل این دو قسم باشد پس گوییم که اولویت بمعنی
الشدیت است و الیقینیت است و این معنی شامل الشدیت و از
یادتیه نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هرگاه که اشد باشد از
بعضی دیگر صدق آن بعضی نیز بر آن بعضی اولی و انسب
خواهد بود از آن بعضی دیگر و آنکه گفته فان وضع لکل فمشترک و الا
فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل و الا فحقیقة و مجاز
یعنی اگر این مفرد کثیر المعنی است یعنی معنی متعدد دارد پس اگر
وضع کرده اند این مفرد را از برای هر یکی از این معانی متعدده
با بتدا هیچ ملاحظه مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک
گویند مثل عین که موضوع است ابتداءً از برای چشم و چشمه
و زانو و غیر اینها و اگر وضع نکرده اند این مفرد را از برای هر یکی

بلکه از برای بعضی موضوع باشد واز با فی منقول شده بمناسبت
بآن معنی با آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتداء اینها شد بلکه وضع
کرده باشند ثانیا از برای بعضی معانی بنا بر مناسبت با معنی
سابق پس اگر مشهور شده است این معنی در ثانی بحیثی
که در اول متروک شده باشد انرا منقول میگویند ومنقول نسبت
داده میشود بناقل واین ناقل یا شرعیت یا عرفی پس اگر ناقل
الشرعیت آنرا منقول الشرعی میگویند چون صلوة که در اصل
موضوع است از برای دعا پس نقل کرده اند اهل شرع اورا
بکذاردن ارکان مخصوصه واگر ناقل عرفیت یا عرف عام
است یا عرف خاص پس اگر ناقل عرف عام است انرا منقول
عرفی گویند مثل دابه که در اصل موضوع است از برای
کل ما یدب علی الارض یعنی هر چه بروی زمین جنبد واهل
عرف عام اورا نقل کرده اند بذوات قوایم اربع که اسب
و بغال و حمیر است واگر ناقل عرف خاص است انرا منقول
اصطلاحی گویند مثل فعل که در اصل موضوع است از برای

حدث

حدث که صادر میشود از فاعل واورا نحاة نقل کرده اند بکلمه که دلالت
میکند بر معنی فی نفسه ومقترن باشد باحد ازمنه ثلثه والا یعنی
واگر مشهور نشده است استعمال این معنی در ثانی واین باین و
چه خواهد بود که وضع نکرده باشند اورا از برای معنی ثانی
ابتداء و نه ثانیا پس اگر استعمال کنند اورا در معنی موضوع
له انرا حقیقه گویند واگر استعمال کنند انرا در غیر معنی موضو
ع له آنرا مجاز گویند پس حقیقة لفظی را گویند که مستعمل باشد
در معنی موضوع له و مجاز لفظی که مستعمل باشد در غیر معنی مو
ضوع له فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین
فجزئی والا فکلی مفهوم یعنی ما حصل عند العقل وان
چیزی که در عقل در می آید صورتی دارد که بنفس قایم است وذی صو
رتی دارد که در ذهن موجود و حاصل است وآن صورت را علم
میگویند وذی صورت را معلوم و مفهوم نیز میگویند وفرق میان
این دو بالذات است نزد قائلان شبح و بالاعتبار است نزد
محققان که قائل اند بحصول ماهیات بانفسها در ذهن گویند که

که ماهیة زید مثلا که در ذهن در ابتدا از الجنبة که صورت نیست
متشخص قایم بنفس علم است و از الجنبة که ماهیتی است در ذ
هن موجود معلوم است و این مفهوم اگر ممتنع است فرض
صدق او را کثیرین پس جزئیست و اگر ممتنع نیست فرض صدق
او بر کثیرین پس کلی است و قید فرض در تعریفین جزئی بواسطه
آن کرد که اگر قید نمیکرد و تعریف میکرد جزئی را بمفهومی که
ممتنع باشد صدق او بر کثیرین و کلی را بنقیض قبالی لازم
می آید که بعض از کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب
الوجود که کلی است یعنی ذات که وجود او از خود داشته باشد و تعریف
جزئی بر و صادق است بواسطه آنکه ممتنع است صدق او بر کثیرین
و بعض اعتراض کرده اند که شما تعریف جزئیست صادق است
که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه آنکه فرض میتوان
کرد که اگر زید بر کثیرین صادق می آید کلی میبود پس لازم آید
که زید کلی باشد و حال آنکه جزئیست جواب گفته اند که فرض بدو
معنی میباشد گاه بمعنی تقدیر همچنانکه در شرطیات میباشد و گاه

بمعنی

بمعنی مستحیل تجویز عقل و در اینجا فرض بمعنی تجویز عقل پس کلی این معنی
در رشته باشد که ممتنع نباشد که عقل تجویز بکند که بر کثیرین صادق اید و
جزئی بمعنی ممتنع اعتراض نمی آید و بعضی اعتراض کرده میباشد که تشخص
تشخص جزئی را از ده ره بیدم تجویز آن میکنند که زید باشد یا عمرو یا بکر
یا غیر آن و آن تشخص جزئیست و تعریف کلی بر و صادق می اید بواسطه
آنکه عقل تجویز آن میکند که بر کثیرین که آن زید و عمرو و بکر است صادق
نمی اید جواب گفته اند که هر گاه تشخص جزئی را از دور دید و تجویز
آن میکنند که آن زید باشد یا عمرو باشد بطریق بولیت که اگر زید باشد
عمرو نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز نمیکند که زید و
عمرو و بکر ... با یکدیگر باشند و نحو اینها از کلی مکرر که آن معنی که عقل تجویز
صدق او بر کثیرین علی الاجتماع نماید چه آنچه بر سبیل بدلیت متعدد و صا
دق می اید حقیقة صادق نمی اید الا بر واحد و بر کثیر ...
...است افراده او امکنت و لم یوجد او وجد الواحد فقط مع ا...
...ن الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه و این مفهوم که ممتنع
نیست فرض صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد یا ممتنع الا

الافراد است یعنی در خارج اصلا بر چیزی صادق نمی اید مثل شریک
باری تعالی یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد چهار قسم است
یا آنست که در خارج هیچ فرد او یافت نشده است مثل عنقا یا آنست
که در خارج یک فرد یافت شده است و باقی افراد ممکن است مثل کو
کب نهاری یعنی کوکبی که در روز نور بخشد که در خارج یک فرد او که شمس است
یافت شده است و دیگر افراد که یافت نشده ممکن است یا آنست
که یک فرد در خارج یافت شده و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود
که در خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد او ممتنع
است یا آنست که این ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافراد
که کثیر الافراد است تا ما شاء الله بود که افراد او متناهی باشد مثل کوکب سیاره
که آن هفت است و ما شاء الله بود که غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی
و اعتراض کرده اند که شما یک قسم ممکن الافراد را واجب الوجود شمرده اید
که در خارج یک فرد او یافت شده است و باقی افراد ممتنع است پس چون
او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه آنکه افراد جمع فرد است و جمع را
اطلاق بر سه و ما فوق میکنند پس بایستی که اقلا سه فرد او ممکن بودی تا

تا او را داخل

تا او را داخل در ممکن الافراد توان کرد جواب گفته اند که مراد از
افراد جنس فرد است و جنس را اطلاق بر یکی و بیشتر میکنند و دیگر جواب
گفته اند که ممتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی
ممتنع باشد جمیع افراد او و ممکنت رفع او کرده است یعنی ممتنع
نباشد که جمیع افراد او ممتنع باشد و این اعم از آن است که یک فرد
ممکن باشد یا بیشتر بواسطه آنکه رفع ایجاب کلی متحقق میشود در ضمن
سلب جزئی و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید
ازین امکان چه امکان میخواهید یا امکان عام میخواهید یا خاص اگر امکان عام
میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود
باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و این شامل واجب است و خواه
ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد و این شامل ممتنع
است پس ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال آنکه شما او را قسیم ممکن سا
خته اید در اینجا که گفته اید که ممتنعت افراده او ممکنت پس
لازم می آید که قسم شیء را قسیم ساخته باشد و اگر از امکان خاص
میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی وجود و عدمش

هیچکدام ضروری نباشد پس در این صورت ممکن و واجب قسیم یکدیگر باشند
و حال آنکه الشیء واجب را قسم ممکن ساخته اند پس لازم می آید
که قسم الشیء را قسم آن الشیء ساخته باشند جواب گفته اند که از امکان
امکان عام مقید به طرف وجود میخواهیم یعنی ممکن الوجود باشد
پس عدمش ضروری نباشد و ممتنع است که عدمش ضروری باشد
پس قسیم ممتنع شامل واجب باشد فاندفع المحذور معاً
والکلیتان ان تفارقا کلیاً فمتباینان والا فان تصادقا کلیاً من
الجانبین فمتساویان ونقیضاهما کذلک ومن جانب فاعم واخص
مطلق ونقیضاهما بالعکس والا فمن وجه وبین نقیضیهما تباین
جزئی کالمتباینین هر دو کلی که هست میانه ایشان یکی از چهار نسبت
میباشد البته یا تباین است یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق
من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میانه دو کلی تفارق کلی است
یعنی هیچکدام از کلیتین که فرد دیگری صادق نمی آید پس نسبت
میانه آنها تباین است مثل انسان بر هیچ فرد از حجر صادق
نمی آید و حجر بر هیچ فرد از انسان صادق نمی آید و مرجع تباین

دو سالبه

دو سالبهٔ کلیه است بواسطه آنکه عدم صدق این کلی بر جمیع افراد
افراد آن سالبهٔ کلیه است مثلاً لا شیء من الانسان بحجر و عدم
صدق آن کلی بر جمیع افراد آن سالبهٔ کلیهٔ دیگر است مثلاً لا شیء
من الحجر بانسان و اگر تفارق نباشد کلیاً ناچار باشد که فی الجمله تصا
دق شود و این تصادق فی الجمله اعم از آنست که تصادق باشد
کلیاً از جانبین یا کلی از یک جانب یا از هیچ جانب کلی نباشد پس
اگر صادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیتین بر جمیع
افراد دیگری صادق آید پس نسبت تساوی خواهد بود و مرجع
وی دو موجبهٔ کلیه است بواسطه آنکه صدق هر یکی از این کلیتین
بر جمیع افراد دیگری صادق می آید مثلاً انسان و ناطق که انسان
بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و ناطق بر جمیع افراد انسان
صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیاً از جانب واحد یعنی
هر یکی از آن دو کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن کلی
دیگر بر جمیع افراد این صادق نباشد پس نسبت عموم و خصوص
مطلق است مثل انسان و حیوان که حیوان بر جمیع افراد

انسان صادق می اید و انسان بر جمیع افراد حیوان صادق نمی
اید پس مرجع عموم و خصوص مطلق یکی موجبهٔ کلیه و یکی سالبهٔ
جزئیه باشد بواسطهٔ آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبهٔ
کلیه است مثل کل انسان حیوان و عموم صدق اخص بر بعض
افراد اعم سالبهٔ جزئیه است مثل بعض الحیوان لیس انسان و اگر
تصادق از هیچ جانب کلی نباشد بلکه تصادق باشد جزئی از جانبین
یعنی هر یکی از ینها دو بر بعضی از افراد دیگری صادق اید نسبت
بینهما عموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل انسان و ابیض که
انسان بر بعضی از افراد ابیض صادق می اید و ابیض بر بعضی از افراد
انسان صادق می اید و مرجع عموم و خصوص من وجه یکی مو
جبه جزئیه است و دو سالبهٔ جزئیه و باین معنی گویند که عموم
و خصوص من وجه یک مادهٔ اجتماعی می دارد و دو مادهٔ افتراق
اگرچه در واقع موجبه جزئیهٔ صادق هم بود چه صدق هر یکی بر
بعضی افراد دیگری یک موجبهٔ جزئیه است مثل بعض الانسان
ابیض انسان لکن چون عکس موجبه جزئیه همان موجبه جزئیه

است

[illegible] ... لازم دارد
[illegible] ... النقیضین [illegible]

۲

است این نسخه ... اما صدق دو سالبه جزئی ... عدم صدق کلی از جانبین
و رفع ایجاب کلی است رفع ایجاب کلی سلب جزئی است ... عدم صدق مثل
بعض الانسان لیس بحجر بعض الحجر لیس بانسان و اعراض ... نسبت میان
چهار است میان دو جزئی ... کلی ... نسبت ... بیان ... گفته اند که
چون درین علم ... ارشد ... کتاب ... بحث
جهت بیان ... بیان کرده اند که میان دو کلی یکی زین نسب اربع تحقق
می شود میان نقیضین این دو کلی چه نسبت خواهد او تفصیل این مقام آنست که دو کلی که
میان ایشان تساوی باشد میان نقیضین ایشان نیز تساوی باشد یعنی هر یک از
این نقیضین بر دیگری صادق آید صدق کلی که اگر احد النقیضین بر دیگری صادق نیاید
عین النقیضین باید بر آن نقیض دیگر صادق آید و الا ارتفاع النقیضین لازم اید درین صورت
که عین این نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نتواند بود که عین آن نقیض دیگر بروی صادق
آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم آید یعنی احد النقیضین بدون دیگری یافت شده باشد
عین ... و چه ... میان عینین ... نسبت ... معلوم شد که نقیض ...
... مثل انسان و ناطق که دو کلی اند و نسبت میان انسان و ناطق ... انسان
بر جمیع افراد ناطق صادق می اید و ناطق بر جمیع افراد انسان صادق می اید و میان نقیض
انسان که لا انسان و لا ناطق باشد همان ... لا انسان بر جمیع افراد لا ناطق
صادق می اید و لا ناطق بر جمیع افراد لا انسان صادق می اید که اگر لا انسان بر جمیع افراد
لا ناطق صادق نباید عین او که انسان است بر لا ناطق صادق خواهد بود تا ارتفاع نقیضین لازم
نیاید و درین صورت که انسان بر لا ناطق صادق آید عین لا ناطق که ناطق باشد بر لا ناطق صادق
نتواند امد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می اید یعنی انسان بدون ناطق یافت شده باشد

و میانهٔ ایشان تساوی باشد وجه آنکه میانهٔ انسان و ناطق تساوی است و با این هم ثابت شد و نموده
بقوله و نقیضاهما کذلک و دو کلی که میانهٔ ایشان عموم و خصوص مطلق باشد میانهٔ نقیض ایشان نیز عموم
و خصوص مطلق خواهد بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص میشود و نقیض اخص اعم از انکه بعض نقیض اخص
می آید که بر جمیع افراد نقیض اعم صادق آید و لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد نقیض اخص صادق
اید اما اول زیرا که اگر نقیض اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق نیاید بعض از نقیض بعضی
افراد نقیض اعم صادق آید جواز ارتفاع نقیضین محال است لیکن عین بر نقیض اعم صادق شود
آید پس اجتماع نقیضین محال است پس لازم آید صدق اخص بدون اعم لکن اخص بوده باشد
و اما ثانیا یعنی آنکه نقیض اعم لازم نیست که بر نقیض اخص صادق اید زیرا که اگر نقیض اعم بر نقیض اخص
کلیا صادق آید و ثابت شد که نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البته لازم آید که میانهٔ
نقیض اخص و نقیض اعم تساوی باشد پس میانهٔ نقیضین ایشان که عین اعم و عین اخص است
نیز برابر تساوی باشد بدلیلی که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میانهٔ عینین ایشان عموم
و خصوص مطلق است مثل انسان و حیوان که میانهٔ ایشان عموم و خصوص مطلق است انسان اخص مطلق است
و حیوان اعم مطلق است میانهٔ نقیضین ایشان که لا انسان و لا حیوان است هم میان عموم و خصوص مطلق است
بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلق است و لا حیوان اخص مطلق است یعنی لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق
آید و لا انسان صادق خواهد آمد بر بعض از لا حیوان [illegible] ارتفاع نقیضین لازم نیاید و انسان
که لا حیوان صادق آید حیوان نیز صادق اید بود که بر لا حیوان صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم
می آید پس انسان بدون حیوان یافت شده باشد پس انسان اخص از حیوان نبوده
باشد و لازم نیست که لا حیوان بر کل لا انسان صادق [illegible]
که اگر لا حیوان بر کل لا انسان صادق اید ثابت شد پیش ازین که لا انسان بر کل لا حیوان صادق
پس میانهٔ ایشان تساوی شد و لقائل که قبل ازین مذکور شد میانهٔ نقیض ایشان که
انسان و حیوان باشد نیز تساوی باشد و حال آنکه میانهٔ ایشان عموم و خصوص مطلق است
مطلق

مطلق است و الی هذا المعنی اشار بقوله و نقیضاهما بالعکس و دو کلی که میانهٔ
ایشان عموم و خصوص من وجه باشد میانهٔ نقیض ایشان تباین جزئی عبارت
است از عدم صدق کل از مفهومین بر دیگری فی الجمله اعنی اعم از آنکه
باهم نیز صادق آیند و میانهٔ ایشان عموم و خصوص من وجه خواهد
بود یا باهم اصلا صادق نیایند و میانهٔ ایشان تباین کلی خواهد بود
پس تباین جزئی جنسی است که در تحت او دو نوع مندرج است
یکی عموم من وجه و دیگری تباین کلی و معنی این مسئله آن است که میانهٔ
نقیضین اعم و اخص من وجه تباین جزئی است مجرد از خصوصیت
این دو فرد یعنی گاه در ضمن عموم من وجه متحقق میشود و گاه در
ضمن تباین کلی چه اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی مثلا
بایستی گفت که بین نقیضین را عموم من وجه و اگر همیشه در ضمن
تباین کلی بودی بایستی گفت که بین نقیضین تباین کلی پس مدعی
مرکب از دو جزء باشد اول آنکه بین نقیضین تباین
جزئی البته خواهد بود دوم آنکه این تباین جزئی مجرد از خصوصیت
فردین است اما اول بواسطه آنکه عموم و خصوص من وجه

است که احد الکلیین جزئیا بر یکدیگر صادق آیند و بی یکدیگر نیز
صادق آیند پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافت شود
و هر گاه که کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافت شود کل وا
حد از نقیضین با عین دیگری یافته شده است پس کل واحد
از نقیضین بدون دیگری یافت شده باشد و این تباین جزئی
است و احاد و هم یعنی آنکه این تباین جزئی گاه در ضمن تباین
کلی یافت میشود و گاه در ضمن عموم و خصوص من وجه بواسطه
آنکه میان انسان و ابیض مثلا عموم و خصوص من وجه است
و میانه نقیضین ایشان که لا انسان و لا ابیض باشد هم عموم
و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل فرس ماده افتراق
لا انسان از لا ابیض مثل حجر ابیض و ماده افتراق لا ابیض
از لا انسان مثل انسان اسود و میانه نقیضین اعم و اخص
من وجه گاه تباین کلی است مثل عین اعم و نقیض اخص
که حیوان باشد و لا انسان و میانه ایشان عموم و خصوص من وجه
است ماده اجتماع فرس ماده افتراق حیوان از لا انسان انسان

وماده

و ماده افتراق لا انسان از حیوان شجر و میانه نقیض ایشان که لا
حیوان و انسان باشد تباین کلی است بواسطه آنکه لا حیوان
بر انسان صادق نمی آید و انسان نیز بر لا حیوان صادق نمی
آید و همچنین دو کلی که میانه ایشان تباین کلی باشد میانه نقیضین
ایشان تباین جزئی است مجرد از خصوص فردین اما تحقق تباین
جزئی زیرا که چون کل واحد از عینین که متباین اند صادق اند بر نقیض دیگری
پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری و هو المطلوب اما
آنکه این تباین جزئی در تحقق نیز در ضمن دو فرد است گاه در ضمن عموم
و خصوص من وجه و گاه در ضمن تباین کلی زیرا که میانه انسان و حجر
تباین کلی است و میانه نقیضین ایشان که لا انسان و لا حجر باشد
عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل شجر لا انسان
باشد و لا حجر نباشد مثل حجر لا حجر باشد و لا انسان نباشد مثل انسان
و میانه موجود و معدوم تباین کلی است و میانه نقیضین ایشان
که لا موجود و لا معدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطه آنکه
ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی آیند و این دو مسئله که مذکور شد

اشاره کرده بقول خود و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین
واعتراض کرده اند که هر کلی را که شئ نسبت که دید نقیض او را نیز در
پهلوی او ثبت کرده بخلاف تباین کلی که نقیض او را بعد از هم ذکر کرده
جواب گفته اند که اگر نقیض تباین کلی را در پهلوی او می آورده
تکرار میشد یعنی این مفهوم که و بین نقیضیهما تباین جزئی مکرر
در عبارت واقع میشد و دیگر در جواب گفته اند که قطع نظر از تکرار
این اخصر است بواسطه آنکه نقیض تباین کلی و عموم و خصوص من
وجه را هر دو بیک عبارت ادا کرده اند و گفته اند و بین نقیضیهما
تباین جزئی کالمتباینین و دیگر جواب گفته اند که مراد از تباین
جزئی که گفته ایم تباین جزئی است که مجرد از خصوص فردین
باشد و دانستن تباین جزئی باین وجه که مجرد از خصوص باشد
موقوف است بر دانستن فردین و چون از فردین او یکی تباین
کلی بود دیگر عموم و خصوص من وجه پس او را ذکر عموم و خصوص
من وجه کرد تا ظاهر شود مفهوم او و بعد از آن نقیض تباین کلی را
گفت و دیگر اعتراض کرده اند که شما نسبت مبانه هر دو کلی منحصر

ساخته

ساخته اید در چهار تباین کلی و تساوی و عموم و خصوص مطلق
و عموم و خصوص من وجه پس چه میگوئید در تباین جزئی که او هم
نسبت است بین الکلیین ورای این چهار پس حصر نسبت در چهار
صحیح نباشد جواب گفته اند که ما حصر نوع نسبت مبانه دو کلی کرده ایم
و تباین جزئی جنس است که متحقق میشود در ضمن دو نوع تباین
کلی و عموم و خصوص من وجه و قد یقال الجزئی للاخص و الاعم یعنی
گاه هست که می نامند اخص از شئ را جزئی و این را جزئی اضا
فی گویند و این جزئی که پیش مذکور شد که مفهوم میشد که ممتنع
باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی میگویند و هو اعم
این عبارت را دو معنی میتوان گفت میتواند بود که راجع باشد
بجزئی که بیان جزئی اضافی و جزئی حقیقی یعنی جزئی اضافی اعم
است از جزئی حقیقی جزئی اضافی است زیرا که [illegible]
از مفهوم کلی لا اقل مفهوم موجود و شئ بخلاف جزئی اضافی
که گاه جزئی حقیقی باشد و گاه کلی میباشد جزئی مثل زید و کلی مثل
انسان و میتواند بود که ضمیر راجع باشد باخص و هو اعم جواب

از سؤال معلوم باشد که گویا کسی اعتراض میکند که این تعریف
که شیء از برای جزئی اضافی کرده اید جامع نیست بواسطه آنکه
شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه آنکه شما تعریف کرده اید
او را باخص و اخص قبل از این چنین مذکور شد که کلی است
که صادق آید بر کلی دیگر کلیا و او بر و صادق نباید کلیا پس شامل
جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نمیباشد پس جواب
گفته اند که این اخص اعم از آن اخص است یعنی مفهومی که صادق
آید بر کلی دیگر کلیا او او صادق نباشد بر و کلیا [illegible]
جزئی و کلی هر دو [illegible] که در اول [illegible]
بود پس این اخص اعم از و باشد و کلیات خمس یعنی کلی پنج قسم
است نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام بواسطه آنکه کلی
هرگاه که نسبت با فراد خود داده شد یا عین ماهیت افراد است
یا خارج از ماهیت افراد است آن کلی که عین ماهیت افراد
است او را نوع میگویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمر
و بکر است بواسطه آنکه ماهیت زید و عمر و بکر حیوان ناطق است

وانسان

وانسان عین حیوان ناطق است و این کلی که جزو ماهیت افراد او باشد یا آنست که تمام
مشترکست میان آن ماهیت و نوع دیگر یعنی جزو دیگر نباشد که مشترک
میان آن ماهیت و نوع دیگر خارج از این کلی اگر باشد جزو آن این را جنس میگویند
مثل حیوان که جزو انسان و فرس است بواسطه آنکه انسان حیوان ناطق است
و حیوان و فرس صاهل است و حیوان تمام مشترکست میان ایشان یعنی
که او را جزو دیگر نیست که مشترک باشد میان انسان و فرس مگر آنکه جزو حیوان
باشد یا آنست که تمام مشترک نباشد میان آن ماهیت و نوع دیگر و این اعم از آنست
که اصلا مشترک نباشد بلکه مخصوص ماهیت افراد او باشد مثل ناطق که مخصوص بحقیقت
انسان یا آنکه مشترک باشد اما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک میانه
انسان و فرس اما تمام مشترک نیست بلکه جزو تمام مشترک است حیوان است و این
هر دو را فصل میگویند و اگر آن کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا آنست که مخصوص
ماهیت افراد باشد و از غیر ماهیت افراد در این را خاصه میگویند مثل کاتب که مخصوص بحقیقت
حقیقت افراد انسان است و در غیر مخصوص نیست بلکه گاه یافت شود و در غیر آن حقیقت
او را عرض عام گویند مثل ماشی که مشترک میانه حقیقت انسان و حقیقت فرس

الاول الجنس وهو المقول على الكثيرين المختلفة الحقائق في جواب ما هو

یعنی اول از اقسام کلی جنس است و جنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور
مختلفة الحقائق در جواب ما هو و سؤال از تمام ماهیت مما است پس اگر سؤال از یک واحد
باشد سؤال از حقیقت مختصه او میکند و این واحد اگر کلی باشد در جواب حد تام
مقول میشود مثل اگر کسی گوید ما الانسان در جواب حیوان ناطق مقول میشود و اگر
واحد جزئی باشد در جواب نوع مقول میشود مثلا اگر گوید که ما زید در جواب انسان
مقول میشود و اگر سؤال از متعدد باشد سؤال از تمام ماهیت مشترک میانه این
متعدد خواهد بود و متعدد دو نوع میتواند بود که متعدد متفقة الحقيقة باشد یعنی حقیقت همه یکی باشد
میتواند بود که مختلفة الحقيقة باشند یعنی حقیقت هر یک جزئی از دیگری مخالف حقیقه دیگر

اگر متفقة الحقیقة باشند در جواب ما هو نوع واقع میشود مثلا هرگاه کسی سؤال کند از حقیقت مشترکه
میانه زید و عمرو و بکر در جواب انسان واقع میشود و اگر مختلفة الحقیقه باشند در جواب جنس
واقع میشود مثلا هرگاه کسی سؤال کند از حقیقت مشترکه میانه انسان و فرس در جواب
حیوان واقع گردد پس معلوم شد که جنس کلیست که مقول میشود بر امور مختلفة الحقایق
در جواب ما هو فان كان الجواب عن الماهية وعن بعض ما يشاركها
هو الجواب عنها وعن الكل فقريب كالحيوان والا فبعيد كالجسم
پس ازین معلوم شد که جنس مقول میشود بر ماهیة و انواع مختلفة الحقایق دیگر که
این ماهیة را مشارکات خواهد بود درین جنس هرگاه سؤال کنند از ماهیة و هر یک
ازین مشارکات باز همین جنس در جواب واقع خواهد شد پس اگر جواب باشد از
ماهیة و بعض مشارکات در جنس که بعینه جواب از ماهیة و مشارکات دیگر آن
در آن جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان که جنس انسان است در هرگاه
که سؤال کنند از انسان و بعضی از مشارکات چون که فرس است در جواب
حیوان مقول میشود و هرگاه سؤال کنند از انسان و سایر مشارکات مثل فرس و غنم
در جواب همان حیوان مقول میشود و اگر جواب از ماهیة و بعضی از مشارکات در جنس
غیر جواب از ماهیة و بعضی دیگر از مشارکات در آن جنس باشد آن جنس بعید است مثل جسم
که جنس بعید است هرگاه که سؤال کنند از انسان و بعضی مشارکات در جنس که درخت
است در جواب جسم نامی واقع میشود و هرگاه که سؤال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکات
جسمی که او حجر است در جواب جسم واقع میشود الثاني النوع وهو المقول
وهو على الكثرة المتفقة الحقيقة في جواب ما هو دوم از اقسام
کلی نوع است و نوع کلیست که مقول شود بر امور متفقة الحقایق در جواب ما هو و قبل ازین
در وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیة افراد است پس حقیقة افراد او همه یک جزء
خواهد بود که تمام ماهیة نوعیست و هرگاه که سؤال کنند از تمام ماهیة از افرادی که در حقیقه متفقه

نوع

نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو سؤال از تمام ماهیة است و تمام ماهیة مشترکه میانه
آن افراد متفقه نوعیست پس معلوم شد که نوع کلیست که مقول میشود بر امور متفقة
الحقیقة در جواب ما هو وقد يقال على الماهية المقول عليها وعلى غيرها
الجنس في جواب ما هو نوع که اطلاق میکنند نوع را بماهیتی که مقول شود بر او
و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است و نوع را که قبل
ازین تعریف کرده نوع حقیقی است و بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف که اصطلاحاً بر
نوع اضافی کرده اند مانع نیست بواسطه آنکه شامل صنف و صنف نوعیست
که مقید باشد بقید عرضی کلی مثل انسان رومی که انسان نوعیست و مقید
شده است بقید عرضی کلی که آن رومی است که بر او صادق است
که مقول میشود بر او و غیر او که ... مثل جنس آن حیوان است در جواب
ما هو چه هرگاه که گویند ما الانسان الرومي والفرس در جواب حیوان
مقول میشود و جواب گفته اند که ما تعریف کرده ایم نوع اضافی را بماهیتی
که صادق آید بر او و بر غیر او در جواب ما هو و ماهیة آن چیزی را گویند که مقول شود در
جواب ما هو و انسان رومی چنین مقول نمیشود بلکه انسان مقول شود بواسطه آنکه
انسان رومی عرض این افراد است چه مجموع انسان با قید رومی عین انسان نیست
و جزء انسان نیست عرض مقول در جواب ما هو نمی شود و از آنچه گفتیم معلوم
میشود که صنف خارج است چه عرض است که مختص است بافراد یک حقیقة و محقق
باسم الاضافي كالاول الحقيقي و مخصوص ساخته اند این معنی ثانی
را باسم اضافی همچنانکه اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته اند وبينهما عموم
وخصوص من وجه لتصادقهما على الانسان وتفارقهما في
الحيوان والنقطة یعنی نسبت میانه نوع حقیقی و نوع اضافی عموم و خصوص
من وجه است بواسطه آنکه صادق می آیند این هر دو بر انسان چه انسان هم نوع

حقیقی است و هم نوع اضافی است اما نوع حقیقی بواسطهٔ آنکه مقول میشود بر امور متفقة
الحقیقة در جواب ما هو مثلاً هرگاه که سوال کنند از زید و عمرو و بکر ایشان نوع اضافی است
بواسطهٔ آنکه ماهیتی است که مقول میشود بر او و بر غیر او جنس است در جواب ما هو
مثلاً هرگاه که گویند ما الانسان و الفرس در جواب حیوان مقول میشود
و تفاوت این هر دو در حیوان است در نطق و اما انسان نوع اضافی باشد و نوع
حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول میشود بر او و بر غیر او جنس است در جواب
ما هو مثلاً هرگاه که گویند ما الحیوان و الشجر در جواب جسم نامی مقول میشود
و نوع حقیقی نیست بواسطهٔ آنکه مقول نمیشود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو بلکه مقول
میشود بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو و این نوع حقیقی نیست و نوع اضافی
نیست مثل نقطه عرضی است ذی وضع یعنی قابل اشاره حسیه است و قابل
قسمت نباشد و این بعضی صحیح است بر اطراف خطوط که امور متفقة الحقائق
در جواب ما هو یعنی هرگاه که سوال کنند که ما هذه النقطة و تلک النقطة در جواب النقطة
واقع میشود و نوع اضافی نیست بواسطهٔ آنکه جنسی نیست که بر او مقول شود بواسطهٔ آنکه
نقطه عرضی است [illegible] ساخته اند در جنس نقطه داخل [illegible] نیست و اجناس
عرض [illegible] اما جوهر مقولات عشره گویند چنانکه گفته اند هر چه موجود است [illegible]
منحصر در ده مقال جوهر و کیف و کم و این و متی وضع و اضافه ملک فعل انفعال
ثم الاجناس تترتب متصاعدة الی العالی و یسمی جنس الاجناس و الانواع
متنازلة الی السافل و یسمی نوع الانواع یعنی گاه است که یک نوع را جنس [illegible] بعضی
فوق دیگر و هرگاه که اجناس مترتبه باشند انواع اضافیه نیز مترتبه خواهد بود بواسطهٔ آنکه هر جنسی تحت
جنس دیگر باشد نوع اضافی آن جنس خواهد بود [illegible] فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب و فوق
آنست که اجناس متصاعد میشوند یعنی از خاص بعام میروند زیرا که ترتیب سلسله
اجناس برین وجه است که گوییم که این نوع را جنس است و این جنس را جنس
است و جنس جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام رفته باشند

والله اعلم

و سلسلهٔ اجناس مترتبه چون غیر متناهی نمیتواند بود ناچار منتهی خواهد شد بجنس عالی که بالای
او دیگری نباشد و او را جنس الاجناس میگویند چون جوهر و ترتیب در انواع از طرف نازل
بسافل یعنی از عام بخاص فرو آیند زیرا که ترتیب سلسله انواع برین وجه است که گوییم
این جنس را انواع است و این نوع را یک نوع دیگر است و نوع نوع اخص
از نوع میباشد پس از عام بخاص آمده باشند و سلسلهٔ انواع اضافیه مترتبه غیر
متناهی نمیتواند بود بلکه منتهی میشود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و او را نوع
الانواع میگویند مثل انسان و ما بینهما متوسطات و ضمیر هما میتواند بود که راجع
بجنس الاجناس و نوع الانواع یعنی ما بین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسطات
است و این متوسطات میتواند بود که جنس متوسط باشند و میتواند بود که نوع
متوسط باشند و میتواند بود که جنس متوسط باشند و هم نوع متوسط باشند
مثل انسان که نوع الانواع است و جوهر که جنس الاجناس است و ما بین آنکه
و جسم نامی و جسم باشند متوسطات است اما حیوان نوع متوسط است
اما جنس متوسط نیست بواسطهٔ آنکه اگر چه فوق او جنس دیگر هست اما تحت
او جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسط است بواسطهٔ آنکه فوق او جنس
دیگر هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی
اما نوع متوسط نیست بواسطهٔ آنکه فوق او نوع دیگر هست و جسم نامی هم
جنس متوسط بواسطهٔ آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جسم است و تحت
او نیز جنس است که آن حیوان است اما نوع متوسط بواسطهٔ آنکه حیوان
و جسم باعتبار دیگر نوع اند و ضمیر هما میتواند بود که راجع بشود بعالی و سافل
یعنی میانه عالی و سافل متوسطات است خواه این عالی و سافل جنس
جنس عالی باشد و جنس سافل باشند و در این صورت میانه ایشان [illegible]

الجنس متوسط خواهد بعید و خواه نوع عالی و نوع سافل باشد و درین صورت
میان انسان انواع متوسط باشد خواهد بود الثالث الفصل وهو المقول
علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی ذاته سیم از کلیات خمس فصل کلیست
که مقول میشود بر شیء در جواب ای شیء هو فی ذاته یعنی وای طلب
تمیز ماهیت میکند از بعض مشارکات او در جنس یا مضاف الیه باشد و هرگاه ای شیء
هو فی ذاته گفته در جواب ممیز ذاتی مقول خواهد شد که فصلیست مثلا هرگاه که گوییم
الانسان ای حیوان هو فی ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی
انسان است و تمیز میکند او را از بعض مشارکات حیوانی و این فصل است
واگر ای شیء هو فی عرضه گفته در جواب تمیزی که عرضی باشد مقول خواهد شد و این خاصه
است مثلا هرگاه که گویند الانسان ای حیوان هو فی عرضه در جواب ضاحک مقول
خواهد شد که عرضی انسان است و تمیز او از مشارکات حیوانی میکند و هرگاه
سوال ای شیء نکنند فقط فی ذاته و فی عرضه در جواب فصل و خاصه هر دو مقول میشود مثلا
هرگاه که گویند الانسان ای حیوان در جواب میتواند گفت که ضاحک و میتواند
گفت که ناطق و این که گفته اند فصل کلی است در جواب ای شیء هو فی ذاته یعنی
معنی است که در سوال از فصل کلمه ای را اضافه بشیء میکنند چه اگر چنانچه در جواب [illegible]
حد تام واقع تواند شد زیرا که تمیز [illegible] و از مشارکات در [illegible] میکند [illegible]
که در سوال کلمه ای را اضافه میکنند بجنس که غرض تمیز ماهیت باشد از مشارکات در جنس پس
گویند الانسان ای جوهر هو [illegible] ای جسم هو [illegible] ای جسم النامی هو [illegible] ای حیوان هو پس
کلمه ای [illegible] از این جنس که مضاف الیه شیء می باشد بواسطه آنکه متعدد بود جمیع اجناس
را حصر کردن از این جهت گفت که شامل جمیع اجناس باشد فان میّز عن
المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید ان حصل

اگر تمیز کند

اگر تمیز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است مثل ناطق
که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز میکند ماهیت را از مشارکات [illegible] در جنس بعید
مثل نامی که او تمیز میکند ماهیت انسان را از مشارکات او در جسمیت و جسم جنس عالی
ما تحت [illegible] مقوم والی [illegible] ممیز [illegible] فصل [illegible] که
تمیز میکند آن ماهیت را از بعض مشارکات در جنس پس [illegible] مقوم میگویند
زیرا که جزء آن ماهیت است و داخل در تقوم وجود او باشد مثل ناطق که جزء انسان
است و دخل در وجود انسان دارد و اگر فصل [illegible] باشد که تمیز کند
این ماهیت را از آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس پس این را مقسم میگویند
بواسطه آنکه هرگاه این فصل را بجنس ضم کردن یک قسم حاصل میشود پس فصل
تحصیل قسمی از برای آن جنس کرده مثل ناطق که هرگاه او را بحیوان
ضم کردند و گفتند که حیوان ناطق قسمی از [illegible] حیوان حاصل شد فالمقوم
للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس الف و لام المقوم
الف ولام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از
عالی و سافل در [illegible] عام و اخص است بواسطه آنکه مقوم عالی جزء عالیست و عالی
جزء سافل است و جزء جزء آن [illegible] است پس مقوم عالی جزء سافل باشد
ولا [illegible] تمیز [illegible] نخواهد [illegible] زیرا که تمیز میکند عالی را از آن [illegible] مقسم [illegible] مقوم
الا [illegible] که تمیز ماهیت [illegible] مثل حساس که مقوم حیوان است که عالیست و تمیز
میکند حیوان را از مشارکات او در جسم نامی که آن شجر است و همچنین مقوم
انسان است که سافل است بواسطه آنکه حیوان جزء انسان است
پس حساس جزء انسان باشد و تمیز میکند انسان را از آن چیزی که تمیز کرده
است حیوان را از آن که شجر است مثلا و عکس کلیه نیست یعنی لازم نیست

که هر مقوم سافل مقوم عالی باشد چه شاید که مقوم سافل عالی باشد مثل ناطق که مقوم
انسان است که سافل است و مقسم حیوان است که عالیست و مقسم برعکس
مقوم است یعنی هر مقسم سافل مقسم عالیست بواسطه آنکه تحصیل قسم از برای
سافل میکند همچنین قسم از برای عالیش پیدا کرده بواسطه آنکه سافل مقسم عالیست
و قسم قسم شیء قسم آن شیء است مثل ناطق که مقسم حیوان است که سافل
است و همچنین مقسم نامی جسم است که عالیست بواسطه آنکه حیوان قسم جسم نامیست
هر چیزی که تحصیل قسم از برای قسم شیء کند تحصیل قسم از برای آن شیء کرده خواهد بود و لازم
نیست که هر مقسم عالی مقسم سافل باشد چه درست باشد که مقسم مقوم سافل باشد مثل ناطق که مقسم
حیوان است که عالیست و مقوم انسان است که سافل است الرابع الخاصة و
هو الخارج المقول علی ما تحت حقیقة واحدة فقط چهارم از کلیات
خمس خاصه است و خاصه هر خارجیست که مقول میشود بر ما تحت حقیقة واحده پس
یعنی مقول میشود بر افراد یک حقیقت و کاه هست که آن حقیقت واحد نوع می باشد و آن
خاصه را خاصه نوع میگویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه آنکه مقول میشود
بر حقیقت افراد انسان و بس و انسان نوع است پس ضاحک خاصه نوع باشد
و کاه هست که حقیقت واحده جنس می باشد آن خاصه را خاصه جنس میگویند مثل ماشی که مقول میشود
بر افراد حقیقت واحده که آن حیوانست و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان
خاصه است و نسبت بانسان عرض عام است و می تواند بود که شیء نسبت بشیء خاصه
باشد و نسبت بشیء دیگر عرض عام الخامس العرض العام و هو الخارج
المقول علیها و علی غیرها پنجم از کلیات خمس عرض عام است و عرض عام
هر خارجیست که مقول میشود بر ما تحت حقیقة واحده و بر غیر او و کل منهما ان امتنع
انفکاکه عن الشیء فلازم و هر یک از این خاصه و عرض عام اگر ممتنع باشد انفکاک

ان

آن از شیء پس آنرا لازم میگویند و اگر ممتنع نباشد انفکاک آن از شیء
پس آنرا عرض مفارق میگویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم و مفارق
و عرض عام نیز بر دو قسم باشد لازم و مفارق خاصه لازم مثل کاتب بالقوه نسبت
بافراد انسان بواسطه آنکه کتابت بالقوه هرگز منفک نمیشود از افراد انسان و خاصه
مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که بعضی از
افراد انسان در بعضی از زمان کاتب بالفعل نباشد و عرض عام لازم مثل ماشی
بالقوه نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه مشی بالقوه هرگز از افراد انسان
منفک نمیشود و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه
آنکه می تواند بود که ماشی بالفعل بعضی از اوقات منفک از انسان باشد واللازم
اما لازم للماهیة او للوجود یعنی لازم ماهیة و لازم وجود لازم ماهیة آن است
که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شیء باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیة لازم
اربعه [illegible] چهار را [illegible] هم در خارج و هم در ذهن و لازم وجود آن است
که در خارج وجود یعنی فقط لازم باشد و لازم وجود بر دو قسم است لازم وجود
خارجی و لازم وجود ذهنی لازم وجود خارجی آن است که ممتنع باشد انفکاک
این لازم از آن شیء در خارج نتواند بود که منفک شود مثل حرارت که لازم
وجود آتش است در خارج اما در ذهن منفک میشود از آتش و لازم
وجود ذهنی آن است که ممتنع باشد انفکاک لازم از شیء در ذهن اما در خارج
تواند بود که منفک شود مثل کلیة انسان که هر گاه انسان در ذهن باشد کلیت
اما در خارج منفک میشود از ان و این لازم وجود ذهنی معقول ثانی گویند یعنی لزوم
تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم یعنی
لازم نیز دو قسم است بین و غیر بین و لازم بین را دو معنی گفته اند

و اول آنکه از تصور ملزوم و تصور لازم جزم بلزوم آید هرگاه که ملزوم در ذهن درآید لازم در ذهن
درآید مثل بصر که لازم عمی است و هرگاه که عمی در ذهن درمی‌آید بصر در ذهن درمی‌آید بواسطه
آنکه عمی عدم مضاف ببصر است و تعقل عدم بی بصر ممکن نیست … کرد پس هرگاه که تعقل عمی کرد بی
تعقل بصر نکرده دلالت لازم بین بالمعنی الاخص گویند و … لزوم … در دلالت
التزام معتبر این است و بعضی گفته‌اند که لازم بین بالمعنی الاعم آن است که از تصور مجموع لازم
و ملزوم و تصور نسبت میان لازم و ملزوم جزم بلزوم حاصل شود مثل … که لازم اربعه است
بالمعنی الاعم … که هرگاه تصور اربعه کردیم و تصور زوجیت … پس
… جزم بلزوم زوجیت از برای اربعه حاصل شود و این را لازم بین
بالمعنی الاعم گویند … اول … و خصوص مطلق …
… اگر … واسطه …
مجموع لازم و ملزوم و تصور نسبت جزم بلزوم زوجیت از برای اربعه حاصل شود
و اما از تصور ملزوم و تصور لازم لازم نیاید مثل بوجه اربعه که از تصور هر دو تصور
نسبت جزم بلزوم زوجیت از برای اربعه حاصل شود و اما از تصور ملزوم تصور لازم
لازم نمی‌آید … که … تصور اربعه … زوجیت اصلا … و اما
… استلزام معنی اول … است … بلکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم
… و جزم بلزوم حاصل شود مگر آنکه عبارت بلزوم تصوره من تصور الملزوم را تاویل
کنند و گویند مراد از این عبارت این است که بلزوم تصوره من تصور الملزوم من حیث
انه لازم یعنی لازم از تصور او از تصور ملزوم از آن حیثیت که لازم لازم این ملزوم
است و در این صورت علم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده

و علم و جزم عین یکدیگرند بلی چون جزم بلزوم این لازم از برای ملزوم حاصل شده
باشد و در این صورت اعمیت و اخصیت صحیح باشد و غیر این خلاف
یعنی لازم غیر بین بخلاف اعمیت و اخصیت … که لازم بین را دو معنی بود لازم غیر
بین را نیز دو معنی است یکی آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید و دیگر
آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث که لازم عالم است
و اما از تصور حدوث و عالم و نسبت حدوث بعالم باین طریق که اما عالم حادث
است یا نه جزم حاصل نمی‌شود بلکه لزوم حدوث از برای عالم احتیاج
بدلیل است و همچنین نسبت این دو معنی عموم و خصوص مطلق خواهد بودن
برعکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بودن و نقیض اعم اخص خواهد بودن مثلا
این که از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید اعم است و هر که از تصور هر دو
جزم بلزوم حاصل نشود اخص است و الا عرض مفارق یدوم ۷ او یزول ۴
بسرعة او بطوء یعنی اگر ممتنع نیست انفکاک او از شیء پس
این عرض مفارق است یعنی مفارق بالقوه باین معنی که محال نیست انفکاک
او از شیء خواه بالفعل مفارق شود یا مفارق نشود بالفعل پس این عرض
مفارق بر دو قسم است دائم و زائل بواسطه آنکه آنچه محال نیست انفکاک
او از شیء یعنی ممکن الانفکاک باشد می‌تواند بودن که هرگز از شیء
منفک نشود و آن را دائم می‌گویند مثل حرکت که محال نیست که منفک شود
از فلک و ممکن است که فلک ساکن باشد اما هرگز حرکت منفک از فلک نمی‌شود
و می‌تواند بود که این ممکن الانفکاک منفک شود از شیء و این را زائل
می‌گویند و زائل بر دو قسم است زائل بسرعة و زائل ببطوء زائل بسرعة
آنست که زائل شود از شیء بزودی مثل حمره خجل و صفره وجل که سرخی

که برخی عارض آن میشود که کلی است و از روی عارض شخصی میشود که منتسب شد و این نزد
زایل نمیشود و زایل میشود اینست که زایل شود اما آنچه دیر زایل شود مثل
امراض مزمنه و الحق خوش که زایل میشود از ین کس الا دیر زایل شود خاتمه مفهوم
الکلی یسمی کلیا منطقیا و معروضه طبیعیا والمجموع عقلیا
وکذا الانواع الخمسة یعنی [illegible] مباحث کلیات مفهوم لفظ
کلی را نام نهاده اند از کلی منطقیا مفهوم [illegible] که ممتنع نباشد فرض صدق
او بر کثیرین این معنی را کلی منطقی میگویند و این مفهوم را معروضات
بسیار است مثل انسان و حیوان و غیر آن و آن را کلی طبیعی میگویند
باین معنی که در خارج موجود میشود و مجموع کلی عقلی است مثل انسان کلی و این را
کلی عقلی میگویند باین معنی که در عقل در میابد و همچنین است انواع
خمسه که آن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام باشند و هر یک از انها باین
سه اعتبار ماخوذ میشوند جنس منطقی جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی
مفهوم لفظ جنس است که مقول شود بر امور مختلفة الحقائق در جواب ما هو
و معروضات این مفهوم را جنس طبیعی میگویند مثل حیوان و مجموع جنس منطقی
و جنس طبیعی را جنس عقلی میگویند مثل حیوان الجنس و فصل نیز
باین سه وجه ماخوذ شود و فصل منطقی کلی است که مقول شود بر شیء در جواب
ای شیء هو فی ذاته و معروض این فصل را فصل طبیعی میگویند مثل ناطق
و مجموع فصل طبیعی و فصل منطقی را فصل عقلی میگویند و محقق است نسبت
این عبارت [illegible] در همه مفهومات که [illegible] باشد جاریست و مصنف
در شرح شمسیه [illegible] درج کرده است یعنی جزئی نیز منطقی و طبیعی و عقلی
میباشد بواسطه آنکه مفهوم جزئی یعنی مفهومی که ممتنع باشد فرض صدق او

بر کثیرین

بر کثیرین جزئی منطقی و این جزئی [illegible] صادق می آید از [illegible] جزئی طبیعی میگویند
مثل زید و مجموع زید و کلی را عقلی میگویند والحق وجود الطبیعی بمعنی
وجود اشخاصه و کلی منطقی را در خارج موجود نیست بواسطه آنکه او [illegible]
از کلی منطقی و کلی طبیعی پس کلی منطقی جزو اوست و کلی منطقی محالست که در خارج
موجود شود پس کلی عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه آنکه با انتفاء کل منتفی شود
و اما در کلی طبیعی خلافست که آیا در خارج موجود میشود یا نه و آن متفق علیه است که کلی
طبیعی در خارج بوجود علحده غیر وجود اشخاص موجود نیست خلاف در این است که آیا در خارج

بوجود اشخاص موجود میشود یا نه مصنف بر آنست که اصلا در خارج موجود نمیشود و اشخاص او در خارج [illegible]

موجود میشوند و بعضی دیگر برین اند که کلی طبیعی در خارج موجود میشود [illegible] مصنف اما بوجود
اشخاص یعنی در موجود در ذهن و در خارج یک وجود شده اند نزد [illegible]
که زید در خارج میشود کلی با وجود او موجود شده است که اگر گویند که چون مذهب
مصنف این است که کلی طبیعی اصلا در خارج موجود نیست پس چه باعث است که
عبارت را باین طریق میگفت که الطبیعی لا وجود له فی الخارج چرا گفته است که حق این
کلی طبیعی در خارج موجود است یعنی وجود اشخاص و جواب گوییم که در عبارت
قصد دو فایده کرده است اشاره بمذهب محققین که طبیعی حقیقة در خارج موجود میشود
دوم [illegible] توجیه آنچه در عبارات قدمات مثل [illegible] در شفا و غیره
واقع شده که کلی طبیعی موجود است در خارج یعنی معنی سخن کسی که گفته که طبیعی موجود
این است که اشخاص او در خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه
راضی نشده اند و تحقیق الحق فیه مرجوع الی المبسوطات   معرف
الشیء ما یقال علیه الافادة تصوره چون مصنف فارغ شد از مبحث
کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصود اصلی باب تصورات است و چون
کلیات خمس موقوف علیه معرف بود بواسطه آنکه معرف مرکب است از

کلیات خمس پس این جهت تقدیم کرد کلیات خمس را بر اقسام معرف و بعضی اعتراض
کرده اند که معرف از کلیات خمس ترکیب نشده بلکه از جنس و فصل و خاصه
می باشد پس نوع و عرض عام را بی فایده ذکر کرده است جواب گفته اند که اگر نوع
و عرض عام را ذکر نمی کرد تمیز تمام میانه کلیات نمی توانست کرد پس این دو را
ذکر کرد تا تمیز میانه کلیات توان کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها
معرف آن چیزیست که محمول شود بر آن شیء تا توان گفت که آن شیء فلانست
و غرض از حمل او بر آن شیء افادهٔ تصور آن شیء باشد و سبب این سخن آنست
که هرگاه حمل کردیم شیء را بر شیء دیگر می تواند بود که غرض از این حمل افاده
تصور نباشد و این معرف نیست و می تواند بود که غرض از آن حمل افادهٔ تصور نباشد
بلکه غرض علم باوصاف او باشد و این معرف نیست مثل حکمیات از احکام آن

و یشترط ان یکون مساویا و اجلی و شرط کرده شده
است که معرف مساوی معرف باشد یعنی هرجا که او صادق آید این نیز
صادق آید و هرجا که این صادق آید او نیز صادق آید زیرا که چون در تعریف
عنصریست که محمول شود بر معرف نیست این می تواند بود اما اعم و اخص اگرچه محمول
می شود لیکن اصلا افادهٔ تصور را نمی تواند کرد زیرا که اخص اقل می شد از اعم
چه اخص کمتر موجود در وجود می شود در ذهن زیرا که هرگاه که اخص موجود می شود
اعم موجود می شود بدون اخص و اعم اگرچه افادهٔ تصور می کند لیکن افادهٔ تصور بیشتر در نظر
فن نمی کند مقصود از معرف تحصیل تصور معرف است تا که با آن بر او ممتاز
شود از جمیع اعدا و اعم افاده این یک نمی کند و همچنین شرط کرده اند که معرف اجلی
از معرف باشد زیرا که معرف معلوم التصور نیست که افادهٔ تصور مجهول کند که او معرفست
فلا یصح بالاعم و الاخص این تفریعیست بر شرط مساوات **و المساوی**

معرفة

معرفة و الاخفی این تفریعیست بر شرط اجلی بودن
پس صحیح نیست تعریف باعم و تعریف باخص بواسطه آنکه ما شرط کردیم که
معرف مساوی معرف باشد در معرفة و همچنین صحیح نیست تعریف بآن چیزی
که آن چیز مساوی معرف باشد در معرفة یا اخفی از معرف باشد
بنابرین که ما شرط کرده ایم که معرف اجلی از معرف باشد **و التعریف
بالفصل القریب حد و بالخاصة رسم** و چون شرط کرده شد
در معرف که مساوی معرف باشد پس لابد معرف مشتمل خواهد بود
بر امری که تمیز معرف کند از جمیع ما عداه خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب
است یا عرضی باشد و آن خاصه است پس البته در تعریف یا فصل قریب یا
خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب را حد گویند زیرا که حد
در لغت بمعنی منع است و چون این معرف منع می کند ما عدای معرف را
از دخول در معرف ازین جهت او را حد می گویند و تعریف بخاصه
را رسم می گویند بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است و خاصه عرضی است
او است و در اثریست از آثار او پس از جهت تعریف بخاصه رسم می گویند
فان کان مع الجنس القریب فتام و الا فناقص
پس هر یکی از فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشند آن
معرف را حد تام می گویند و رسم تام اگر با جنس قریب نباشد اعم از آنکه با آن
هیچ چیز دیگر نباشد یا آنکه باشد اما جنس بعید باشد این معرف را
حد ناقص و رسم ناقص می گویند پس فصل را با جنس قریب حد تام
می گویند بواسطه آنکه مشتمل است بر تمام ماهیت معرف مثل تعریف انسان
بحیوان ناطق و فصل قریب را با جنس بعید حد ناقص می گویند

بواسطه آنکه تمام ماهیت معرف آنست مثلا هرگاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق
ناقص خواهد بود و همچنین تعریف بفصل قریب تنها نیز حد ناقص است بنا
بر آنکه تمام ماهیت معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و
جنس قریب را رسم تام میگویند بواسطه آنکه مشابهت بحد تام دارد از آنکه
مشتمل است بر جنس قریب و تعریف بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص گویند
بواسطه آنکه مشابهت بحد ناقص **قوله ولم یعتبروا بالعرض العام**
و اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه آنکه عرض عام
نه تمام ماهیت معرف است و نه تمیز میکند ماهیت را از جمیع ما عدا بعضی اعتراض
کرده اند که تعریف بعرض عام جایز است چه می تواند بود که دو عرض عام ترکیب
کنند و هر دو با هم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر
و ولود که طایر عرض عام خفاش است چه شامل سایر طیور است و ولود نیز
عرض عام است چه شامل فرس و انسان و غیر اینهاست لیکن وصف طایر
و ولود بودن با هم جمع نمیشود الا در خفاش پس تعریف بعرض جایز باشد جواب
گفته اند که ما گفته ایم که تعریف بعرض عام جایز نیست از آن حیثیت که عرض
عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر و ولود درین صورت
نه از آن جهت است که عرض عام است بلکه از این جهت است که مجموع خاصه مرکب
است **قوله و قد اجیز فی الناقص ان یکون اعم کاللفظی و هو**
ما ان یقصد به تفسیر مدلول اللفظ و تحقیق کرده جهت
داده اند در ناقص تعریف باعم یعنی در حد ناقص و رسم ناقص که در او تعریف
باعم جایز است بدانکه تعریف بر دو وجه است تعریف حقیقی و تعریف لفظی
تعریف حقیقی آنست که غرض از آن تعریف تحصیل مجهول باشد مثلا هرگاه

ما آن را نه ایم تعریف کنند بحیوان ناطق این تعریف حقیقی است بواسطه
آنکه غرض تحصیل مجهول است که انسان است و تعریف لفظی آنست
که غرض از آن تعریف تحصیل مجهولی نباشد بلکه قصد کرده باشیم
تفسیر و تعیین لفظ مدلول را و اختصار آن لفظ از میانه مجزئات و معلومات
نامعلوم شود که مراد از لفظ این معنیست مثلا هرگاه که شخصی داند معنی اسد
را حیوان مفترس است و شنود از کسی که میگویند که اسد غضنفر یعنی
او گوید ما الغضنفر یعنی چه معنی دارد این لفظ جواب اینست که الغضنفر
الاسد این تعریف لفظی خواهد بود چه غرض از این تعریف غضنفر تعریف مجهول نیست
بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است و اختصار او در میانه معلومات نادانسته
شود که او مراد از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف باعم جایز داشته اند
و غرض از او نصب علامه است از جهت تعیین لفظ مدلول مثل آنکه گویند
سعدانه گیاه است **قوله یحتمل الصدق والکذب**
چون مصنف فارغ شد از بحث تصورات شروع کرد در بحث تصدیقات
و چون در تصدیقات بحث میکند از جهت قضایا یا از جهة
جهة آنکه ازین جهة اول بحث از قضایا نمود که قضیه قولیست یعنی
مرکب است که احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بر دو
قسم است مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب ملفوظ مثل زید
قائم و مرکب معقول مثل معنی زید قائم مثل نسبت زید و قائم و نسبت حکمیه و
همچنین قضیه ملفوظ و معقوله نیز باشد و تعریف بر هر دو صادق
است و قول احتمال هر دو معنی دارد و صدق مطابقه خبر است
با واقع و کذب عدم مطابقه خبر است با واقع و بر تعریف قضیه

اعتراض کرده اند که مشتمل است بر دور بواسطه آنکه در تعریف
قضیه صدق وکذب اخذ کرده اند که مرادف قضیه است
و در تعریف صدق وکذب خبر اخذ کرده است که مرادف قضیه است
پس دانستن قضیه موقوف باشد بدانستن صدق وکذب و دانستن
صدق وکذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جواب گفته اند که ما دو
صدق وکذب داریم که صدق وکذبی هست که صفت خبر است و صدق
وکذبی هست که صفت مخبر است واگر شما صدق وکذب را صفت
خبر دانید دور لازم میآید اما لازم نیست صفت خبر دارید بلکه صفت مخبر
می دارید بعد از آن تعریف قضیه چنان میشود که قضیه قولیست که
احتمال صدق وکذب داشته باشد قائل را یعنی تواند بود که قائلش
مطابق واقع گفته باشد پس درین صورت یا غیر مطابق واقع
گفته باشد پس درین صورت دور لازم نیست بواسطه آنکه در تعریف
این صدق وکذب اخذ خبر نکرده اند ولهذا بعضی چنین گفته اند
که القضیة قول یصح ان یقال لقائله انه صادق او کاذب وبعضی
دیگر جواب گفته اند که صدق وکذب موقوف بر خبر نیست بلکه صدق
وکذب بدیهیست وبعضی دیگر گفته اند که خبر بدیهیست و موقوف بر صدق

دیگر

وکذب نیست و تعریف لفظیست فان کان الحکم بثبوت
شیء لشیء او نفیه عنه فحملیه موجبه وسا
لبه ویسمی المحکوم علیه موضوعا والمحکوم به محمولا
والدال علی النسبة رابطة پس اگر باشد در قضیه حکمی بثبوت
شیء از برای شیء یا نفی شیء از برای شیء حملیه است و حملیه بر دو قسم است
موجبه وسالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم کنند دروی بثبوت شیء
از برای شیء مثل زید قائم وحملیه سالبه آنست که حکم کنند دروی بسلب
شیء از شیء مثل زید لیس بقائم اجزاء قضیه چهار است نزد متاخرین
محکوم علیه ومحکوم به ونسبت حکمیه ثبوتیه تقییدیه ووقوع او لا وقوع
آن نسبت که آنرا حکم گویند ونزد متقدمین سه است محکوم علیه
ومحکوم به ونسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه وایشان حکم را یعنی
نسبت حکمیه را نسبت اند وعبارت مصنف ناظر است در مذهب
قدما چه زیاده از جزء ذکر نکرده اند ونام آنها کرده اند محکوم علیه را
موضوع بواسطه آنکه وضع کرده اند اورا از برای آنکه شیء از برای
او ثابت کنند ومحکوم به را محمول میگویند بواسطه آنکه گویا بر موضوع
بار کرده اند ونسبه را حکم علیحده نکرده اند بل نسبة را رابطه میگویند تشبیه

دال باسم دلالة وقد استعملها هو بمعنی تحقیق که بطریق استعاره
هو رابطه میسازند و میگویند سابقا معلوم شد که در قضیه حملیه دال بر نسبت حکمیه را رابطه میگویند
و نسبت حکمیه معنی حرفیست و رابطه که غیر مستقل است پس رابطه که دال است بر او ادات باشد
و رابطه بر دو قسم است رابطه زمانیه که با وجود دلالت بر نسبت دلالت بر زمان نیز میکند
افعال ناقصه در لغت عرب و زمانیه آنست که دال بر نسبت مستقل است در فارسی مطلقا گفته اند
که رابطه غیر زمانیه در لغت عرب هو و لفظ نظایر اوست و اعتراض کرده اند که هو را در اصل وضع
نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است راجع بجزیی که پیش ازو مذکور شده باشد
مثل زید هو قائم هو ضمیر است راجع بزید پس اسم باشد پس چون شما گفته اید که هو حرفست
و رابطه است و دلالت میکند بر نسبت جواب گفته اند در فن فلسفه بار از زبان
یونانی بزبان عربی میکردند و در زبان عرب چیزی که رابطه غیر زمانیه باشد نیافتند
و چیزی که محتاج است که رابطه سازند که مناسب باشد هو بود پس منطقیین هو را بطریق
استعاره و عاریت وضع کردند از برای رابطه و این حال دارد که در اصل هو مناسبه
باشد از برای رابطه بلکه بطریق عاریت او را رابطه میگویند والاخری شرطیة
ویسمی الجزء الاول مقدما والثانی تالیا یعنی و اگر در قضیه حکم بثبوت
شیء از برای شیء یا سلب شیء از شیء نباشد شرطیه است و نام نهاده اند جزء
اول شرطیه را مقدم و جزء ثانی را تالی و اعتراض کرده اند که چون نسبت که در قضیه حملیه
گفت

گفت که محکوم علیه را موضوع مینامند و محکوم به را محمول و نگفت
که در قضیه شرطیه که محکوم علیه را مقدم و محکوم به را تالی مینامند بلکه
جزء اول و جزء ثانی گفت اجواب گفته اند که اهل عربیه و اهل منطق
خلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه است که ازو جزا میگویند
یا میان شرط و جزا است اهل عربیه بر آنند که حکم در جزا است و شرط
قید حکم است از قبیل ظرف و حال ان ظرف حکم است پس در مثل
ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پیش اهل عربیه اینست
که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات
وجود از برای نهار کرده است پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم به
موجود پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به
نتوان گفت و پیش اهل منطق اینست که حکم در میان جزء اول
و جزء ثانی است که الشمس طالعة فالنهار موجود یعنی بر آنکه حکم
اینجا تعلیق وجود نهار است بر طلوع شمس پس معلق علیه که طلوع
شمس است محکوم علیه باشد و معلق که وجود نهار است محکوم به
باشد پس هر جزء اول و جزء ثانی گفت نه محکوم علیه و محکوم به

باانست که مذهب اهل عربیت دارد و با اینست که مذهب اهل
عربیت ندارد ولیکن عبارتی میگوید مذهب صحیح باشد و وجه تسمیه
جزء اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی در تلفظ
و تعقل و جزء ثانی را تالی میگویند بواسطه انکه از پی در می اید مقدم
والموضوع ان کان مشخصا سمیت القضیة شخصیة و مخصوصة یعنی
موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد و مشخص باشد این قضیه را
شخصیه میگویند و مخصوصه نیز میگویند بواسطه انکه موضوع قضیه امری
مخصوص و مشخص است وان کان نفس الحقیقة فطبیعة واگر موضو ع
قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت کلی ان قضیه را طبیعیه
میگویند بواسطه انکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثل الانسان
نوع والحیوان جنس که حکم نوعیه و جنسیه بر نفس حقیقت انسان
وحیوان کرده نه افراد ایشان والا فان بین کمیة افراده کلا
او بعضا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سورا واگر حکم
بر نفس حقیقت کلی نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان
کمیه افراد کرده باشند کلا یا بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر همه یکی

از افراد

از افراد هست یا بر بعضی افراد است این قضیه را محصوره میگویند و مسوره
نیز میگویند اما انکه محصوره اش میگویند بواسطه انکه حصر افراد کرده است
اگرچه بطریق تعداد نکرده است اما بطریق کلیه و بعضیه کرده است اما
انکه مسوره اش میگویند بواسطه انکه مشتمل بر سور است و سور ان چیز
است که بان بیان کمیه افراد کلا یا بعضا کنند مثل لفظ کل و بعض و امثال
سور را از سور بلد گرفته اند یعنی انکه حصار شهر احاطه میکند ان لفظ نیز
احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیه افراد کلا کرده باشند این را محصوره
کلیه میگویند و اگر بیان کمیه افراد بعضا کرده باشند این را محصوره
جزئیه میگویند و هر یکی از این کلی و جزئی موجبه میباشند
و سالبه میباشند پس بنا برین قضیه محصوره بر چهار قسم باشد
موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئیه و سور موجبه
کلی افراد نیست والف لام استغراق و هرچه افاده معنی ایشان
کند از هر لغتی که باشد چنانچه در فارسی گوییم هر انسان حیوان
است لفظ هر درینجا سور ایجاب کلی است و سور سالبه
کلی لا شیء است ولا واحد و هرچه باین معنی بوده باشد مثل و فو ع

احاطه شمول

نکره در سیاق نفی مثل ما جاءنی رجل و سور موجبه جزئیه بعض است
و هر چه افاده معنی او کند چون وقوع نکره در اثبات مثل انسان
و جاءنی و سور سالبه جزئیه لیس کل است و لیس بعض و بعض لیس
کل رفع ایجاب کلی میکند و رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزئی است
والا فمهملة یعنی و اگر بیان کمیة افراد کلا یا بعضا نکند این قضیه را
مهمله گویند بواسطه اهمال در بیان کمیة افراد مثل الانسان حیوان
کما اگر مراد از الف و لام عهد ذهنی باشد و اگر الف و لام عهد خارجی
باشد این قضیه شخصیه است و اگر الف و لام الف و لام [illegible]
استغراق باشد قضیه محصوره است و اگر الف و لام الف و لام جنس
باشد و این قضیه طبعیه است و تتلازمان الجزئیة یعنی قضیه مهمله و قضیه جزئیه
متلازمان اند باین معنی که هرگاه که صادق اید مهمله صادق اید جزئیه
و بعکس اما آنکه هرگاه که صادق اید مهمله صادق خواهد آمد جزئیه بواسطه
آنکه مهمله انست که در و حکم بر فرو شده باشد اما و تعیین افراد نشده
کلا و بعضا و هرگاه که صادق اید حکم بر فرد صادق خواهد آمد حکم
بر بعض افراد و اما عکس بواسطه آنکه هرگاه که صادق اید حکم بر بعض

افراد

میاید
افراد اما عکس بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید حکم بر بعض افراد صادق
حکم بر فرد مطلقا و این ظاهر است و لا بد فی الموجبة من وجود الموضوع
محققا نحو الطالب نجیب او مقدرا فالحقیقیة او ذهنا فالذهنیة
یعنی ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه
حال حکم باشد یا قبل از حکم یا بعد از حکم و آن قضیه را خارجیه میگویند مثل کل
نار حار و یا مقدرا یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موجود باشد در خارج
مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود نباشد در خارج اصلا بحیثیتی باشد که اگر یافت
شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم بایجابی یا سلبی در قضیه کرده ایم صادق
باشد مثل کل عنقا طائر اگرچه عنقا موجود نیست در خارج اما اگر یافت
شود در خارج متصف خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود
و این قضیه را حقیقیه میگویند بواسطه آنکه حقیقه است که مستعمل است
علوم با آنکه ناچار است در قضیه موجبه از وجود موضوع در ذهن و این قضیه را ذهنیه
میگویند مثل الانسان نوع و از این بیان معلوم شد که قضیه خارجیه آنست که
حکم کنند در او بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه این افراد موجبه موجود باشند در حال حکم
یا قبل از حکم و قضیه حقیقیه آنست که حکم کنند در او بر افراد خارجیه اعم از محقق
و مقدر و قضیه ذهنیه آنست که حکم کنند در او بر افراد ذهنیه اعتراض کرده اند که
این که ایجاب اقتضای وجود موضوع میکند مخصوص سلب نیز اقتضای وجود موضوع میکند
در ذهن جواب گفته اند که اگرچه سلب اقتضای وجود موضوع میکند لیکن ایجاب اقتضای
وجودی میکند که سلب اقتضای آن وجود نمیکند بواسطه آنکه ایجاب اقتضای دو وجود میکند
یک وجود خالی حکم و او شرط سلب است در ذهن دیگر و یک وجود دیگر قطع نظر از حکم
بواسطه آنکه ایجاب ثبوت شیء است از برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع
ثبوت مثبت له است و مراد القدما که گفته ایم ایجاب اقتضای وجود موضوع میکند

ایشان با وجود است و سلب تقاضای این وجود نمیکند بواسطه آنکه صدق سلب چنانکه با این
معنی میباشد که موضوع موجود باشد محمول ازو مسلوب باشد همچنین با انتفاء موضوع
میباشد پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمیکند و بدانکه میانه قضیه موجبه کلیه خارجیه
و قضیه موجبه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان و ماده افتراق
از جانب خارجیه مثل آنکه فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجودند مثلث اند در این
هنگام صادق خواهد آمد که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی هرچه شکل است در خارج
مثلث است در خارج صادق نخواهد بود کل شکل مثلث بحسب الحقیقه یعنی هرچه
اگر یافت شود در خارج و باشد شکل پس او بحیثیتی است که اگر یافت شود مثلث خواهد
بواسطه آنکه میتواند بود که بعضی اشکال که بعد از این یافت شود در خارج مثلث نباشد
بلکه مربع باشد یعنی معلوم شد که کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست
و ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل کل عنقا طائر و چون معلوم شد که میانه موجبه کلیه
خارجیه و موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میانه نقیضین ایشان
که سالبه جزئیه خارجیه است و سالبه جزئیه حقیقیه است مباینت جزئیه خواهد بود چنانچه
بحث نسبت معلوم شد ماده اجتماع مثل بعض الانسان لیس بحجر ماده افتراق از جانب
خارجیه مثل بعض العنقا لیس بطائر و ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث
بر تقدیری که فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در مثلث اند موجبه جزئیه خارجیه
اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کنیم بایجاب محمول
از برای موضوع محققا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا او مقدرا حکم بایجاب
محمول از برای موضوع محققا شده باشد مثل بعض العنقا طائر و چون معلوم شد که
موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه پس سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق
خواهد بود از سالبه کلیه حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اخص اعم است از نقیض اعم چنانکه در بحث
نسبت معلوم شد ماده اجتماع لاشئ من الانسان بحجر ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل
لاشئ

لاشئ من العنقا بطائر و لم یجعل حرف السلب جزء من جزء فلیسمی معدولة
و گاه هست که میگردانند حرف را مثل لا حجر و لیس حجر از جزء قضیه یعنی جزئی از موضوع
و میگویند این را معدولة الموضوع مثل کل لا حی جماد یا جزئی از محمول میگویند
این را معدولة المحمول مثل الجماد لا حی یا جزئی از موضوع و محمول میگویند این را
معدولة الطرفین مثل اللاعالم لا جماد و جزئی نباشند او را محصله بواسطه آنکه
حرف سلب در اصل موضوعست از برای جزء موضوع یا محمول چون حرف سلب جزء
محمول موضوعست و اراده نکرده ایم با و سلب شئ از شئ پس عدول کرده از معنی
اصلی در مثلا اراده نکرده ایم بقول ما که الجماد لا حی سلب حی از جماد بلکه اراده
کرده ایم باین قول اثبات مفهوم لا حی از برای جماد و اگر حرف سلب جزء هیچ
یک از موضوع یا محمول نشده باشد این قضیه را محصله میگویند و گاه هست که محصله
خاص میگردد باسم بسیط **و قد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة و ما**
به البیان جهة و گاه هست که تصریح میکنند بکیفیت نسبت محمول بموضوع
و این قضیه را موجهه میگویند بواسطه آنکه تصریح بجهة قضیه شده است و آنچه
بآن بیان کیفیت نسبت از جهة میگویند مثل ضرورة و دوام و لا دوام
و تحقیق مقام آنست که هرگاه که موضوع و محمول را وجود در نفس الامر هست و وجودی
در عقل و وجود در لفظ همچنین نسبت را وجودی در نفس الامر است و وجود در عقل و وجود
در لفظ هرگاه که نسبت یافت شود در نفس الامر لابد است او را از اینکه متکیف باشد
بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که نسبت یافت در عقل اعتبار میکنند از برای او
کیفیتی خواه کیفیت موافق کیفیت نفس الامری باشد یا مخالف و هرگاه که
یافت شود در لفظ اراده میشود عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل او را
اعتبار کرده است همچنین که موضوع و محمول و نسبت را وجودی ثابت در نفس الامر و در عقل
و باین اعتبار کرده اند اجزای قضیه معقوله وجودی است در لفظ و باین اعتبار

گردیده اگر اد قضیه ملفوظه همین کیفیت نسبت را گوئی که نسبت در نفس الامر و در عقل و در لفظ و این کیفیتی
که ثابت است مر نسبت را بنفس الامر ماده قضیه میگویند و آن کیفیتی که ثابت است مر نسبت را در عقل
قضیه معقوله میگویند و آن عبارتی که دلالت میکند بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن جهت قضیه ملفوظه
میگویند مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان کیفیت نسبت حیوان با انسان با ثبوت ضرورت خواهد بود در
نفس الامر که آن ضروره است در لفظ و در عقل پس اگر این کیفیت معقوله با ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس
الامری است قضیه صادقه است والا کاذبه است و آنکه قضایا در جزء بسیار است لیکن این جماعت اعتبار کرده اند
از آن پانزده قسم است بسیطه و منقسم بر مرکبه و قضیه بسیطه آنست که معنی او ایجاب فقط است یا سلب فقط مثلا
هرگاه گوئیم کل انسان حیوان بالضروره معنی این قول همین ثبوت حیوانیت است مر انسان را فقط
و هرگاه که گوئیم لا شی من الانسان بحجر بالضروره معنی این قول همین سلب حجر است از انسان فقط و قضیه
مرکبه آنست معنی او که مرکب باشد از ایجاب و سلب مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان کاتب بالفعل لا دائما
معنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت است از انسان بالفعل و مدار ایجاب
و سلب در قضیه مرکبه جزء اول است پس اگر جزء اول موجبه است آن قضیه را موجبه میگویند
و اگر جزء اول سالبه است آن قضیه را سالبه میگویند و مقدم داشتیم قضایای بسیطه
را بواسطه آنکه قضیه بسیطه جزء قضیه مرکبه است و چون جزء مقدم است بر کل طبعا پس مقدم داشتیم در ذکر تا
موافق شود وضع با طبع و ضع طبع را گفت فان الحکم بضرورة النسبة ما دام ذات الموضوع
موجودة مطلقة یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بضروره نسبت محمول از برای ذات موضوع
مادامی که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریه مطلقه میگویند اما ضروریه بواسطه
آنکه مشتمل است بر ضروره یعنی استحاله انفکاک نسبت محمول از موضوع و اما مطلقه بواسطه
آنکه مقید نیست بقید وصف یا وقت یعنی ضروره موضوع وقتی او ما دام وصف مشروطه عامه یا آنکه حکم کرده
شود بضروره نسبت مادامی که ذات موضوع متصف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات
وصف و این قضیه را مشروطه عامه میگویند اما مشروطه بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط وصف
و اما عامه بواسطه آنکه اعم است از مشروطه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد و مشروطه

ومشروطه

و مشروطه ما دام الوصف اعم از ضروریه است بواسطه آنکه هرگاه
که محمول ضروری الثبوت باشد یا ضروری السلب در جمیع اوقات
ذات ضروری الثبوت یا ضروری السلب خواهد بود در جمیع اوقات
وصف بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف بعضی از اوقات ذات
است و نیست چنین که هرگاه که ضروری الثبوت یا ضروری السلب
باشد در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد
در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات که اوقات
وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد و نه ضروری السلب مثلا هرگاه
که صادق باشد کل کاتب حیوان بالضروره صادق خواهد بود کل کاتب
حیوان بالضروره ما دام کاتبا و صادق بالکلیه است کل منخسف مظلم
بالضروره ما دام منخسفا و صادق نیست کل منخسف مظلم بالضروره
بواسطه آنکه در بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست بلکه مضی است
مثلا وقت تربیع و بدانکه مشروطه عامه را بر معنی دیگر اطلاق میکنند
یعنی قضیه که حکم کرده باشند در وی بضروره نسبت محمول از برای ذات
موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را دخل در ضروره باشد و میانه

مشروطه عامه باین معنی یعنی بشرط وصف ومیان مشروطه عامه بمعنی
اول یعنی مادام الوصف عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع
در قضیه ایست که حکم کرده باشند درو بضرورة ثبوت محمول از برای
ذات موضوع در جمیع اوقات وصفی که ان وصف ضروری باشد ذات
موضوع را در وقت اتصاف ودخل داشته باشد در تحقق ضرورة
مثل کل متحرک متألم بالضرورة بشرط کونه متحرکا صادق است و
این ظاهر است ووقتی کونه متحرک نیز صادق است بواسطه
انکه اتفاق فی الضرورتی است در وقتی که ان وقت حیلوله است
پس اظلام نیز دران وقت ضروری خواهد بود وماده افتراق
از جانب مشروطه عامه بشرط وصف مثل کل کاتب متحرک
الاصابع بالضرورة بشرط کونه کاتبا صادق است ونه فی وقت
کونه کاتبا صادق نیست بواسطه انکه کتابتی که شرط تحقق
ضرورة است ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقت اگر
چه وقت کتابت باشد بواسطه انکه ممکن است کاتب را درین
وقت که خواب کند پس تحرک اصابع نیز ضروری نخواهد بود

درین

درین وقت وماده افتراق از جانب مشروطه مادام الوصف مثل کل
حیوان بالضرورة مادام کاتبا صادق است وبشرط کونه کاتبا
صادق نیست بواسطه انکه کتابت دخلی ندارد در تحقق حیوانیة اوقتی
وقت معین فوقتیه مطلقه انست که حکم کرده میشود بضرورة
نسبت محمول از برای موضوع در وقت معین از اوقات وجود
موضوع واین قضیه را وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه چرا بواسطه
اعتبار تعیین وقت درو واما مطلقه چرا بواسطه عدم
تقیید او بلادوام یا بلاضرورة ووقتیه مطلقه اعم است از مشروطه
عامه بواسطه انکه هرگاه که حکم کرده شود بضرورة ثبوت محمول
یا بضرورة سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است
بضرورة ثبوت یا بضرورة سلب در وقت معین بواسطه
انکه وقت وصف وقت وصف معین است ولازم نیست که هر
گاه که حکم کرده شود بضرورة ثبوت یا بضرورة سلب در وقت
معین حکم کرده شود در جمیع اوقات وصف چه شاید که وقت
معین غیر اوقات وصف باشد مثل قمر منخسف بالضرورة وقت

حیلولة الارض بینه وبین الشمس که حکم کرده ایم بضرورة ثبوت
محمول انخسف است از برای موضوع که قمر است در وقت
تعیین که حیلوله ارض است واین غیر وقت وصف است پس قضیه
وقتیه صادق باشد ومشروطه عامه صادق نیست بواسطه انکه انخساف
ضروری قمر نیست در وقت وصف قمریت والا لازم اید که
دایما قمر منخسف باشد وماده اجتماع مثل کل کاتب حیوان فی و
قت معین صادق است که ان وقت کتابت است ومادام
کاتبا نیز صادق است وچون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است
از مشروطه عامه ومشروطه عامه اعم است از ضروریه واعم اعم از
شی اعم از ان شی است پس وقتیه مطلقه اعم از ضروریه باشد اما
او غیر معین ومنتشره مطلقه انست که حکم کرده اند در قضیه
بضرورة ثبوت محمول بالضرورة سلب محمول در وقت غیر معین
از اوقات وجود موضوع واین قضیه را منتشره مطلقه
میگویند اما منتشره چرا بواسطه عدم تعیین وقت ودر و مطلقه
چرا بواسطه عدم تقیید او بلا دوام بالا ضرورة ومنتشره مطلقه

اعم است

اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه انکه هرگاه که حکم کنند بضرورة نسبت
در وقت معین حکم شده است بضرورة نسبت در وقت ما واین
ظاهر است ولازم نیست که هرگاه که حکم کنند بضرورة نسبت
در وقت ما حکم شده باشد بضرورة نسبت در وقت معین مثل
کل انسان متنفس بالضرورة فی وقت ما که حکم کرده ایم بضرورة
نسبت در وقت ما وحکم نکرده ایم بضرورة نسبت در وقت معین
ماده اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت الحیلولة صادق است
ودر وقت ما نیز صادق است وچون معلوم شد که منتشره مطلقه
اعم است از وقتیه مطلقه ووقتیه اعم است از مشروطه عامه پس منتشره
مطلقه اعم خواهد بود از مشروطه عامه اعم است از ضروریه پس
منتشره مطلقه نیز اعم خواهد از ضروریه او بدوا ابدا مادام
الذات فدایمه مطلقه او بلا دوا بها عطف است بر قول او که
بضرورة النسبة یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بدوام نسبت مادامی
که ذات موضوع موجود باشد ان قضیه را دایمه مطلقه میگویند
اما دایمه چرا بواسطه انکه مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار

ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه چرا بواسطه انکه
مقید نیست بدوام بوصفی یا عرفی و دایمه مطلقه اعم مطلقه است از ضروریه
مطلقه بواسطه انکه هرگاه که نسبت مستحیل الانفکاک باشد دایمی
خواهد بود و لازم نیست که هرگاه نسبت دایمی باشد مستحیل الانفکا
ک باشد چه شاید که ممکن الانفکاک باشد اما هرگز منفک نشود مثل
حرکه فلک که ممکن الانفکاک است از فلک و اما دایمی است فلک
و اما دایمی است فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک
دایما و صادق نیست که کل فلک متحرک بالضروره و اعم من وجه
است از مشروطه عامه بواسطه انکه صادق می آیند در ماده کل
انسان حیوان و صادق می اید دایمه بدون مشروطه عامه در ماده
کل فلک متحرک و صادق می اید مشروطه عامه بدون دایمه در ماده
کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه منتشره مطلقه
بواسطه انکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان و صادق
می آید دایمه بدون ایشان در ماده که خالی باشد از ضروره ذاتی
و وصفی مثل کل فلک متحرک و صادق می اید وقتیه مطلقه و منتشره

مطلقه

مطلقه بدون دایمه در ماده که خالی باشد ضروره از دوام
بحسب ذات مثل کل منخسف مظلم او مادام الوصف و عرفیه عامه
یا انکه باشد حکم در قضیه بدوام نسبت مادام الوصف یعنی مادامی
که ذات موضوع متصف باشد بوصف عنوانی و این قضیه را عرفیه عامه
میگویند اما عرفیه چرا بواسطه انکه اهل عرف می فهمند ان معنی را
از سالبه کلیه که ذکر نکنند جهت را مثل هرگاه که گوییم لا شی من
النایم بمستیقظ اهل عرف می فهمند ان معنی از این قول [illegible]
سلب التیقظ از ذات نایم مادامی که متصف باشد بصفت نوم
چون اخذ این معنی را از عرف نسبت دادند او را بعرف عرفیه اش
گفتند و اما عامه چرا بواسطه انکه اعم است از عرفیه خاصه چنانکه
معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم است از ضروریه و مشروطه عامه
و دایمه بواسطه انکه صادق می آیند در ماده کل انسان حیوان
و صادق می اید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتبا دایما و اعم من وجه است از وقتیه و
منتشره بواسطه انکه صادق آیند در ماده کل انسان حیوان

وصدق می اید عرفیه بدون اینان در ماده کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتب وصادق می آید اینان بدون عرفیه
در ماده کل قمر منخسف بواسطه انکه صادق می اید که کل قمر
منخسف مادام قمرا دائما منخسف او بفعلیتهما فمطلقه عامة او بفعلیتها
مطلق است بر قول او که بدو اعما یعنی اگر باشد حکم در قضیه بفعلیة
نسبت پس ان قضیه را مطلقه عامه میگویند اما مطلقه چرا بواسطه
انکه قضیه را هرگاه که اطلاق کردند و مقید نساختند بجهتی از دوام
وضرورة ولا دوام ولا ضرورة فهم میشود از و فعلیه نسبت پس
چون این مفهوم قضیه مطلقه است نامیدند او را باین واما عامه
چرا بجهت واسطه انکه اعم است از وجودیه لادائمه ولاضروریه بوم
چنانچه معلوم خواهد شد و مطلقه عامه اعم جمیع بسیطه است
بواسطه انکه هرگاه نسبت ضروری یا دائمی باشد فعلیه نسبت خواهد
بود ولازم نیست که هرگاه که فعلیه نسبت باشد نسبت ضروری یا دا
یمی باشد واین ظاهر است ومراد بفعلیه نسبت تحقق نسبت است
در احد ازمنه ثلثه او بعدم ضرورة خلافها فممکنه عامة یا آنست

که باشد

که باشد حکم در قضیه بعدم ضرورة خلاف نسبت که مذکور است در قضیه
یعنی اگر باشد حکم در قضیه بایجاب خواهد بود مفهوم امکان سلب
بواسطه انکه نسبتی که مذکور است در قضیه ایجاب است وخلاف
او سلب است واگر باشد حکم در قضیه سلب خواهد بود مفهوم
امکان سلب ضرورة ایجاب بواسطه انکه نسبتی که مذکور است
در قضیه سلب است وخلاف سلب ایجاب است مثلا هرگاه
که گوییم کل نار حارة بالامکان العام یعنی او چنین میشود که
سلب حرارة از نار ضروری نیست وهرگاه که گوییم لا شیء من
النار بحار بالامکان العام یعنی او چنین میشود که ایجاب
حرارت نار را ضروری نیست واین قضیه را ممکنه عامه میگویند
اما ممکنه چرا بواسطه انکه مشتمل است بر معنی امکان که سلب
ضرورة است واما عامه چرا بواسطه انکه اعم است از ممکنه
خاصه چنانچه معلوم خواهد شد وممکنه عامه اعم است از مطلقه
عامه بواسطه انکه هرگاه که صدق اید ایجاب بالفعل پس
لا اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست وسلب

ضرورة سلب امکان ایجاب است پس هرگاه که صادق اید
ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان ولازم نیست
که هرگاه که صادق اید ایجاب بالامکان صادق اید ایجاب
بالفعل بواسطه آنکه جایز است که ایجاب ممکن باشد وهرگز واقع
نباشد مثل کل عنق طایر وبجنبی هرگاه که صادق اید سلب
بالفعل صادق می اید لا اقل این که ایجاب ضروری نیست
وسلب ضرورة ایجاب امکان سلب است پس که هرگاه صا
دق اید سلب بالفعل صادق می اید سلب بالامکان ولازم
نیست که هرگاه که صادق اید سلب بالامکان صادق اید سلب
بالفعل بواسطه آنکه جایز است که سلب ممکن باشد وهرگز
بفعل نیاید مثل لاشی من الفلک بمتحرک وچون معلوم شد
که ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه ومطلقه عامه اعم است
از باقی قضایا بسیطه پس ممکنه عامه اعم بسایط باشد فنده ه
بسایط یعنی این قضایا که مذکور شدند قضایا بسیطه اند که معتبر
اند نزد اهل صناعه وبحث کرده اند اهل صناعه از احکام

ایشان

ایشان وبعضی از قضایا بسیطه هست که انرا اعتبار نکرده اند و
بحث از احکام ایشان نکرده اند چنانکه در باب نقیض معلوم
خواهد شد چون فارغ شد از احکام بسایط شروع کرد در احکام

مرکبات وگفت وتقید العامتان والوقتیتان المطلقتان

باللادوام الذاتی فتسمی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة والو
قتیة والمنتشرة یعنی گاه هست که مقید می سازند عامتان را
یعنی مشروطه عامه وعرفیه عامه را ووقتیتان مطلقتان را یعنی
که مقید هست بلادوام ذاتی یعنی بلادوام بحسب ذات پس
خاصه اما مشروطه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط وصف
چنانکه معلوم شد واما خاصه چرا بواسطه آنکه اخص است
از مشروطه عامه ومی نامند عرفیه عام که مقید است بلادوام
ذاتی عرفیه خاصه اما عرفیه چرا بواسطه آنکه این معنی ماخوذ
است از عرف چنانچه معلوم شد واما خاصه بواسطه آنکه اخص
است از عرفیه عامه ومی نامند وقتیه مطلقه که مقید است
بلادوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام

و هی نامند منتشره مطلقه که مقید است بلا دوام ذاتی منتشره بخلاف
قید مطلقه باعتبار تقیید بلا دوام ؛ اما مشروطه خاصه موجبه مثل کل
منخسف مظلم ما دام منخسف لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه
است که جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه مطلقه عامه یعنی
لا شیء من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لا دوام است بواسطه
آنکه هر گاه که ایجاب محمول از برای موضوع دایمی نباشد ایجاب
متحقق نخواهد شد در جمیع اوقات و هر گاه که ایجاب
متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله
و این معنی سالبه مطلقه عامه است که از لا دوام مفهوم میگردد
و اما مشروطه خاصه سالبه مثل لا شیء من المنخسف بمضیء ما دام منخسف
لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که آن جزء اوست
و از موجبه مطلقه عامه که آن جزء ثانی است بواسطه آنکه هر گاه
که سلب محمول از موضوع دایمی نباشد سلب متحقق نخواهد
بود در جمیع اوقات و هر گاه که سلب متحقق نباشد در جمیع
اوقات ایجاب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی موجبه

مطلقه عامه

مطلقه عامه است که لا دوام اشارت است بآن و نسبت میان
مشروطه خاصه و ضروریه و دایمه مباینه کلی است اما مباینه مشروطه ط
خاصه با دایمه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مقید است بلا دوام بحسب
ذات و دایمه دوام بحسب ذات است و دوام بحسب ذات
و لا دوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینه کلی و اما مشروطه
خاصه با ضروریه بواسطه آنکه حکم کردیم در ضروریه بضرورت بحسب
ذات اخص است از دوام بحسب ذات پس دوام بحسب
ذات اعم باشد و نقیض اعم که لا دوام بحسب ذات است مباین
عین اخص است که ضرورت بحسب ذات است مباینه کلی پس
مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد مباینه کلی و مشروطه خاصه اخص
مطلق است از مشروطه عامه بواسطه آنکه مشروطه عامه است
با قید لا دوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد
که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه عامه اخص است
و مشروطه عامه اخص است از باقی قضایا یعنی وقتیه مطلقه
و منتشره مطلقه و عرفیه عامه • و حکمیه و ممکنه عامه پس مشروطه ط

خاصه اخص باشد از باقی قضایا بواسطه انکه اخص از شئ
اخص از ان شئ است و اما عرفیه خاصه موجبه مثل کل کاتب
متحرک الاصابع مادام کاتبا لادایما ترکیب او از عرفیه عامه
موجبه است که ان جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه که
ان جزء ثانی است یعنی لا بعض لا شئ من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل که لادوام اشارت است بان و اما عرفیه خاصه سالبه
مثل لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لادایما ترکیب
او از سالبه عرفیه عامه است که جزء اول است و از موجبه
مطلقه عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل که لادوام
انکه هرگاه که صادق اید ضرورة بحسب وصف لادایما صادق شد
اید دوام بحسب وصف لادایما مثل کل منخسف مظلم مادام منخسف
لادایما ولازم نیست که هرگاه که صادق اید دوام بحسب وصف
لادایما صادق اید ضرورة بحسب وصف لادایما مثلا صادق است
دایما کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لادایما و صادق
نیست بضرورة کل [illegible] کاتب متحرک الاصابع مادام کاتب

لادایما

لادایما بواسطه انکه تحرک اصابع ذات کاتب را در هیچ وقتی ضروری
نیست اگرچه وقت کتابت باشد چنانچه معلوم شد و عرفیه خاصه [illegible]
قایمه است بنا است کلی بواسطه انکه عرفیه خاصه مقید است
بلادوام بحسب ذات و لادوام بحسب ذات لادوام بحسب ذات
نقیض من دوام بحسب ذات است و ضرورة بحسب ذات نقیض
کلی چنانچه گذشت و [illegible] است از وقتیه مطلقه و منتشره
مطلقه و مشروطه عامه بواسطه انکه صادق می اید در ماده کل منخسف
مظلم و صادق نمی اید عرفیه خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب
متحرک الاصابع و صادق می ایند ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده
کل انسان حیوان و اخص مطلق است از عرفیه عامه بواسطه
انکه عرفیه عامه [illegible] با قید لادوام و مقید اخص است از
اخص صح ~~مطلق است از عرفیه~~ و چون معلوم شد که عرفیه خاصه اخص است
از عرفیه عامه اخص است از مطلقه عامه و ممکنه عامه پس عرفیه خاصه
اخص باشد از مطلقه عامه و ~~[illegible]~~ و ممکنه عامه و اما و
قتیه موجبه مثل کل قمر منخسف وقت حیلوله الارض بینه و بین الشمس

لا دائما ترکیب او از وقتیهٔ موجبه مطلقه است که آن جزو اول است و از
سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من القمر بمنخسف بالفعل که لا دوام اشارت
است بآن و اما وقتیه سالبه مثل لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع
لا دائما ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است که آن جزو اول است
و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل قمر منخسف بالفعل که لا دوام اشارت
است بآن و وقتیه اخص من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه آنکه
صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم صادق می آید عرفیه خاصه
بدون وقتیه در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می آید وقتیه
بدون عرفیه خاصه در ماده کل قمر منخسف وقت الحیلولة الارض بینه
وبین الشمس لا دائما و اعم مطلق است از مشروطه خاصه بواسطه
آنکه هرگاه که صادق آید ضروریه بحسب وصف لا دائما صادق می آید
ضروریه در وقت معین لا دائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت
معین است مثل کل منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه که صادق
باشد ضروریه در وقت معین لا دائما صادق باشد ضروریه در وقت
وصف چه شاید که آن وقت معین بجز وقت وصف باشد مثل کل

قمر

قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما صادق
است و صادق نیست کل قمر منخسف مادام قمرا لا دائما و سبب آن است
بواسطه تقیید بلا دوام چنانچه گذشت و اعم من وجه است از عرفیه عامه
بواسطه آنکه صادق می آیند در ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید
وقتیه بدون ایشان در ماده کل قمر منخسف و صادق می آیند ایشان
بدون وقتیه در ماده کل انسان حیوان و اخص است مطلق است
از وقتیه مطلقه بواسطه آنکه وقتیه وقتیه مطلقه است با قید لا دوام
بحسب ذات و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که و
قتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و وقتیه مطلقه اخص مطلق
است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس وقتیه اخص
باشد از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما منتشره موجبه
مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از موجبه منتشره
مطلقه است که آن جزو اول است و از سالبه مطلقه عامه که آن
جزو ثانی است یعنی لا شیء من الانسان بمتنفس بالفعل که لا دوام
اشاره است بآن و اما منتشره سالبه مثل لا شیء من الانسان

بمتنفس موقتا لا دائما مرکب اول از سالبهٔ منتشره مطلقه است
که این جزء اول است و از موجبهٔ مطلقهٔ عامه یعنی کل انسان متنفس
بالفعل که لا دوام بدان اشاره شده است پس منتشره اعم
مطلق است از وقتیه بواسطه آنکه هر گاه که صادق آید ضرورة
در بعض وقت معین لا دائما صادق بود ایضا ضرورة در وقت
ما لا دائما و عکس نیست و نسبت منتشره با حینیه باین که چون
وقتیه است نسبتی نقیضهای الاخصین او با وقتیه مطلقه بواسطه
آنکه اعم من وجه است از وقتیه مطلقه بخلاف وقتیه که اخص
مطلق است از وقتیه مطلقه حینیه چه گفته شد ماده اجتماع
کل منخسف مظلم ماده افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان
متنفس وقتا ما لا دائما ماده افتراق از جانب وقتیه مطلقه
مثل کل انسان حیوان وقتیه مطلقه التی منه بالضرورة
الذاتیه فعلی الوجودیه اللاضروریة و گاه است که مطلقه عامه
مطلقه عامه با لاضرورة ذاتی پس سمی به ... وجودیه
لا ضروریه اما وجودیه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر مطلقه

عامه

عامه که حکم کرده شده است در وی بفعلیت وجود نسبت و اما اللاضرو
ریه چرا بواسطه آنکه جزء ثانی ممکنهٔ عامه است که حکم کرده شده
در وی بسلب ضرورة اما وجودیه لا ضروریه موجبه مثل کل
انسان کاتب بالفعل لا بالضرورة مرکب اول از موجبهٔ مطلقهٔ عامه است
که این جزء اول است و از سالبهٔ ممکنهٔ عامه که از لا ضرورة
مفهوم میگردد یعنی لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان
ع العام بواسطه آنکه هر گاه که ایجاب محمول از برای موضوع
ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورة ایجاب
و سلب ضرورة ایجاب امکان عام سالبه است و اما وجودیه
لا ضروریه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لا بالضرو
رة مرکب است از سالبهٔ مطلقهٔ عامه است که این جزء
اول است و از موجبهٔ ممکنهٔ عامه که از لا
ضرورة مفهوم میگردد یعنی کل انسان کاتب
بالامکان العام بواسطه آنکه هر گاه که سلب محمول از
موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورة

الف ضرورة مطلقة امكان عام است و وجود بلا ضرورة
ابو مطلق است از حاصنان و وقتية نا بواسطه الكفرنگاه
كه صادق ابد ضرورة بجهت و صدق بادوام بجهت
و صدق با ضرورة وصف در وقت معين با ضرورة
در وقت مالا دايما صادق خواهد بود فعليه بجهت لا
با ضرورة و عكس نيست و اين ظاهر است و مباين
ضروريه است بواسطه نقيضه الا با ضرورة و اعم من وجه

الست

ضه طبيعي و المجموع المركب عقلي وكذا الانواع الخمسة يعني اينست خلاصه مبا
حث كليات حتى مفهوم لفظ كلي را نام نهاده اند كلي منطقي و مفهوم كلي
بند اين چيزيست كه ممتنع نباشد فرض صدق او بر كثيرين اين معني را كلي منطقي بگو
و اين مفهوم را معروضات بسيار است مثل انسان و حيوان و غيرها و
اين را كلي طبيعي ميگويند باين معني كه در خارج موجود ميشود و مجموع كلي منطقي
و كلي طبيعي كلي عقلي است مثل انسان كلي و اين را كلي عقلي ميگويند باين معني
كه در عقل در مي آيد و همچنين است انواع خمسه كه ان جنس و نوع و فصل
و خاصه و عرض عام باشد و هر يكي از ايشان باين سه اعتبار ماخوذ ميباشند
جنس منطقي جنس طبيعي جنس منطقي مفهوم لفظ جنسي است و مفهوم جنس
الحجريست مقول شود بر امور مختلفة الحقايق در جواب ما هو و معرو
ضات اين مفهوم را جنس طبيعي ميگويند مثل حيوان و مجموع جنس منطقي
و جنس طبيعي را جنس عقلي ميگويند مثل حيوان جنس و همچنين فصل
نيز باين سه وجه ماخوذ ميباشد فصل منطقي كلي است كه مقول ميشود بر شئ
در جواب اي شئ هو في ذاته و معروض اين فصل را فصل طبيعي ميگويند
طلق مثل ناطق و مجموع فصل منطقي و فصل طبيعي را فصل عقلي ميگويند مثل الناطق

فصل و مخفی نیست که این عبارات مثلا در همه مفهومات که اینها افرادی
باشند جاری است و مصنف در شرح شمسیه اجرای اینها در جزئی کرده است یعنی
جزئی نیز منطقی و عقلی و طبیعی میباشد بواسطه آنکه مفهوم جزئی یعنی مفهومی
که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین جزئی منطقی است و این جزئی که این
برو صادق می آید انرا جزئی طبیعی میگویند مثل زید و مجموع زید و جزئی حقیقی
را عقلی میگویند والحق وجود الطبیعی بمعنی وجود اشخاصه و کلی منطقی در خارج
موجود نمیباشد بواسطه آنکه او مفهومی است اعتباری عقلی از معقولات
ثانیه است و کلی عقلی نیز در خارج موجود نمیشود بواسطه آنکه او مرکب
است از کلی منطقی و کلی طبیعی پس کلی منطقی محال است که در خارج موجود
شود بواسطه آنکه با منتفی جزء کلی منتفی میشود و اما در کلی طبیعی اختلاف
است که آیا در خارج موجود میشود یا نه و این متفق علیه است که کلی طبیعی
در خارج موجود علی حده غیر وجود اشخاص نمیباشد خلاف درین است
که آیا در خارج بوجود اشخاص موجود میشود یا نه و مذهب بعضی است که اصلا
اصلا در خارج موجود نمیشود و اشخاص او در خارج موجود میشوند و
بعضی دیگر برین اند که کلی طبیعی در خارج موجود میشود اما بوجود

اشخاص

اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و خارج بیک وجود موجود نمیشوند
و شارح اثبات اینست که زید در خارج موجود میشود کلیه با وجود او
بوجود شده است اگر گویند که چون مذهب مصنف اینست که کلی طبیعی اصلا
در خارج موجود نیست پس بیان اینست که عبارت را باین طریق میگفت
که الطبیعی لا وجود له فی الخارج چرا که گفته است که حق آنست که کلی
طبیعی در خارج موجود است نعم یعنی وجود اشخاص او جواب گوییم
که در عبارت مضاف و فایده کرده است یعنی اشارت بمذهب جمهور
که کلی طبیعی حقیقی در خارج موجود نمیشود دوم اشارت بجواب جزء در
عبارت قدماست مثل شیخ ابو علی در شفا و غیره واقع شده که کلی طبیعی
موجود درست یعنی معنی سخن کسی که گفته که طبیعی موجود است آنست
که اشخاص او در خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین
توجیه راضی نیستند و تحقیق الحق فی هذا الرجوع الی المبسوطات فصل
معرف الشی ما یقال علیه لافادة تصوره چون فارغ شد از بحث کلیات
خمس شروع کرد در معرف که مقصد اعلی باب تصورات است چون
کلیات خمس موقوف علیه معرف بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کلیات

خص میباشد پس از نجهت نقد یم کرد کلیات جنس را بر معرف بعضی اغراض
کرده اند که معرف مرکب از کلیات جنس نمیباشد بلکه مرکب از جنس و فصل
و خاصه میباشد پس نوع و عرض عام را بی فایده ذکر کرده است جواب
گفته اند که اگر نوع و عرض عام را ذکر نمیکرد تمیز تمام جمله کلیات نمیتوانست
کرد پس این دو را نیز ذکر کرد تا تمیز جمله کلیات توانند کرد بواسطه
الاشیا تعرف باضدادها و معرف آن چیز است که محمول شود بران شی یعنی توان
گفت که شی این است و غرض از حمل او بران شی افاده تصور آن شی باشد
و بیان این سخن آنست که ما هر کلی که شی را بران شی دیگر میتواند بود که غرض
از ین حمل افاده تصور نباشد بلکه بغرض علم با وصاف او باشد و این
معرف نیست بلکه حکمی است از احکام آن و شرط ان یکون مساویا
و اجلی و شرط کرده است که معرف مساوی معرف باشد یعنی هر جا که او
صادق آید و هر جا که این نیز صادق آید و هر جا که این صادق آید
او صادق آید زیرا که چون در معرف معتبر است که محمول باشد بر معرف
سبب این نتوانند بود و اما اعم و اخص اگرچه محمول میشوند لیکن اخص
افاده تصور اعم نتوانند کرد زیرا که اخص میباشد از اعم چه اخص

کنز مو

کنز موجود میشود در ذهن زیرا که هرگاه که اخص در ذهن موجود میشود
اعم موجود و گاه اعم موجود میشود بدون اخص و اعم اگرچه افاده
تصور میکند لیکن افاده تصور معتبر در اعطای فن نمیکند چه مقصود
از معرف نزد ایشان تصور معرف است بالکنه یا بوجهی که ممتاز شود
از جمیع ما عدا او و اعم افاده هیچ یک نمیکند و همچنین شرط کرده اند که معرف
اجلی از معرف باشد زیرا که معرف معلوم تصوری است که افاده تصور مجهول
کند که آن معرف است فلا یصح بالاعم والاخفی این متفرع است بر اشتراط ط
مساوات والمساوی معرفة والاخفی این متفرع است بر اشتراط
اجلی بودن یعنی پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف باخص بواسطه
آنکه ما شرط کرده ایم که معرف مساوی معرف باشد و همچنین صحیح نیست
تعریف بآنچه چیزی مساوی باشد در معرفة یا اخفی از معرف باشد زیرا که
شرط کرده ایم که معرف اجلی از معرف باشد والتعریف بالفصل القریب
حد و بالخاصة رسم و چون شرط کرده شد در معرف که مساوی معرف
باشد پس این معرف مشتمل خواهد بود بر امری که تمیز معرف کند از
جمیع ما عدا خواه ذاتی باشد و آن فصل قریب است یا عرضی باشد

وان خاصه است پس البته در تعریف با فصل قریب با خاصه مذکور خواهد
بود پس تعریف بفصل قریب را حد گویند زیرا که حد در لغت بمعنی منع است
و چون این معرف منع میکند ماعدای معرف را از دخول در معرف از این
جهة او را حد میگویند و تعریف بخاصه را رسم میگویند بواسطه آنکه رسم
بمعنی اثر است و خاصه لشی عرض اوست و اثریست از آثار او پس از
نتیجه تعریف بخاصه را رسم گویند فان کان مع الجنس القریب فتام والا
فناقص پس هریکه از این فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشند
آنا معرف را حد تام و رسم تام میگویند و اگر با جنس قریب نباشند اعم
از آنکه با آن هیچ چیزی دیگر نباشند یا آنکه باشد اما جنس بعید باشد
این معرف را حد ناقص و رسم ناقص میگویند پس فصل قریب را با
جنس قریب حد تام میگویند بواسطه آنکه مشتمل است بر تمام ما
هیة معرف مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب را با جنس
بعید حد ناقص میگویند بواسطه آنکه تمام ماهیة معرف نیست
مثلا هرگاه که تعریف کند انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواهد
بود و همچنین تعریف بفصل قریب تنها نیز حد ناقص است بنابر آنکه

تمام

تمام ماهیة معرف نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب
را رسم میگویند بواسطه آنکه مشابه است بحد تام را در آنکه مشتمل است
بر جنس قریب و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص
گویند بواسطه آنکه مشابه است با حد ناقص ولم یعتبروا بالعرض العام
و اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه آنکه عرض
عام نه تمام ماهیة معرف است و نه تمیز میکند ماهیة را از جمیع ما عدا
بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جایز است چه میتوانند
که دو عرض عام را ترکیب کنند و هر دو باهم مساوی معرف باشند مثل تعریف
خفاش بطایر و لود که طایر عرض عام خفاش است و شامل بسیار
طیور است و ولود نیز عرض عام است چه شامل فرس و انسان است
لیکن وصف طایر بودن و ولود بودن با هم جمیع نمیشوند الا در خفاش
پس مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جایز باشد
جواب گفته اند که گفته ایم که تعریف بعرض عام جایز نیست از آن
حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود باقی باشد و تعریف بطایر
و لود در این صورت نه از آن جهة است که عرض عام است بلکه از این

حیثیت است که جزو خاص مرکب است وفی اجزئی الناقص ان یکون اعم
کاللفظی و هو ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ و به تحقیق که رخصت داده
اند فیه مادر ناقص تعریف باعم یعنی در حد ناقص و رسم ناقص مجمی نکه
در تعریف لفظی تعریف باعم جایز است بواسطه انکه تعریف بر دو وجه میباشد
تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی انست که غرض از ان تعریف
تحصیل مجهول باشد مثلا هرگاه که ما انسان را ندانیم و تعریف کنند اورا
بحیوان ناطق این تعریف حقیقی است بواسطه انکه غرض تحصیل مجهول
است که انسان است و تعریف لفظی انست که غرض از ان
تعریف تحصیل مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم با و تفسیر و تعیین
مدلول لفظ زیرا که بسیار از الفاظ از معنیه مخزونات و معلوم شد
معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلا هرگاه که شخص داند
معنی را نداند که ان حیوان معروف است و بشنود از کسی که میگوید دایه
غضنفر او گوید که ما الغضنفر یعنی چه معنی دارد این لفظ در جواب
گوید که الغضنفر اسد این تعریف لفظی خواهد بود چه غرض از این
تعریف غضنفر تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر

است

است از دایمه بواسطه انکه صادق می آید در ماده دوام که خالی باشد
از ضرورت مثل کل فلک متحرک و صادق می آید دایمه بدون او در ماده
ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه لاضروریه
بدون دایمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان کاتب بالفعل
و مطلقه اعم من وجه است از عامتان دو وقتیتان مطلقتان بواسطه
انکه صادق می آید در ماده مشروطه خاصه مثل کل قمر منخسف و صادق
می اید ایشان بدون وجودیه لاضروریه ~~اخص مطلقه است~~
در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می اید وجودیه
لاضروریه بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان
کاتب لا بالضروره و اخص مطلق است از مطلقه عامه و ممکنه
و این ظاهر است او بلا دوام الذاتی و یسمی الوجودیه اللا
دایمه یعنی گاه هست که مقید میسازند مطلقه عامه را بلا دوام
ذاتی پس مینامند اورا وجودیه لادایمه اما وجودیه چنانچه گذشت
و اما لادایمه بواسطه انکه جزو ثانی مطلقه عامه است و لادوام
اشارت است باینچه معلوم خواهد شد و اما وجودیه لادایمه

موجبه مثل کل انسان کاتب لادایما ترکیب او از موجبه مطلقه
عامه است که ان جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه که لادوام
اشارت است بان بواسطه انکه ایجاب محمول از برای موضوع
هرگاه که دایمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله و سلب
فی الجمله اطلاق عام سالبه است و اما وجودیه لادایمه سالبه مثل
لاشیء من الانسان بکاتب لادایما ترکیب او از سالبه مطلقه عامه
است که ان جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه که لادوام اشارت
است بان بواسطه انکه هرگاه که سلب محمول از موضوع دایمی نباشد
متحقق خواهد بود ایجاب فی الجمله و ایجاب فی الجمله اطلاق
عام موجبه است و وجودیه لادایمه اخص مطلق است از وجودیه
لاضروریه بواسطه انکه هرگاه که متحقق باشد فعلیت نسبت لادایما
متحقق خواهد بود فعلیت نسبت لا بالضرورة مثل کل انسان کاتب
لادایما و عکس نیست در ماده دوام خالی از ضرورة مثل کل فلک
متحرک لا بالضرورة صادق است و لادایما صادق نیست بواسطه
انکه حرکت فلک دایمی است بزعم فلاسفه و اعم من وجه است از عامتان

دو قضیتان

و وقتیتان و عامتان و وقتیتان مطلقتان بان بیان که گذشت
و وجودیه لاضروریه و میان ضروریه و دایمه است بواسطه ترکیب
او بلادوام و اعم مطلق است از مطلقه عامه و ممکنه عامه و اینی
ظاهر است وقد یقید الممکنة العامة بلاضرورة الجانب الموافق
ایضا فیسمی الممکنة الخاصة یعنی وگاه هست که مقید میسازند ممکنه عامه
را بلاضرورة جانب موافق نیز چنانچه مقید ساختند بجانب
مخالف و مینامند اورا ممکنه خاصه اما ممکنه چرا بواسطه انکه مشتمل است
بر معنی امکان و اما خاصه چرا بواسطه انکه اخص است از ممکنه
عامه مثلا هرگاه که گوییم کل انسان کاتب بالامکان الخاص
بالاشیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص معنی چنین میشود
که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت از انسان ضروری
نیست پس هیچ فرقی نیست میانه موجبه ممکنه خاصه و سالبه ممکنه
خاصه و بعضی فرق کرده اند میانه موجبه ممکنه خاصه و سالبه
ممکنه خاصه باین که در موجبه ممکنه خاصه ایجاب صریح است و سلب
ضمنی در سالبه بعکس و ممکنه خاصه اعم مطلق است از باقی مرکبات

و این ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه آنکه حکم کرده ایم در
وجهیه ضروره از طرفین و اعم من وجه است از دایمه و عام شدن
وجودیه ان مطلقه ان بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه وجودیه
لادایمه و همچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق
می آیند در وجودیه لاضروریه و صادق می آید مطلقه عامه بدون
ممکنه خاصه در ماده ضروریه و صادق می آید ممکنه خاصه بدون
مطلقه عامه جای که امکان بفعل نیاید مثل عنقا طایر و اخص
مطلق است از ممکنه عامه و این ظاهر است و هذه مرکب
لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة عامة
مخالفتین فی الکیفیة موافقتین فی الکمیة لما قید بهما یعنی این قضایای
سبعه که مذکور شد مرکبات اند بواسطه آنکه لادوام در ایشان
اشاره است بمطلقه عامه و لاضروره بممکنه عامه چنانچه معلوم شد که
مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکنه عامه در کیفیه و موافق باشند در
کمیه و ان قضیه را که مقید شده است بایشان یعنی اگر ان قضیه موجبه باشد
مطلقه عامه و ممکنه عامه سالبه باشند و اگر ان قضیه سالبه باشد مطلقه عامه

و ممکنه

و ممکنه عامه موجبه باشند و اگر ان قضیه کلیه باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه
نیز کلیه باشند و اگر جزئیه جزئیه فصل الشرطیة متصلة ان حکم فیها
بثبوت نسبة علی تقدیر اخری او نفیها لزومیة ان کان ذلک
لعلاقة والا فاتفاقیة قبل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم
کرده باشند در و بثبوت شی از برای شی یا سلب شی از شی و
این شرطیه بر دو قسم است متصله و منفصله متصله آنست که
حکم کرده باشند در و بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب نسبتی
بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه متصله بر دو قسم است لزومیه و اتفاقیه
لزومیه آنست که میانه مقدم و تالی او علاقه باشد و علاقه امری را
گویند که بسبب او مقدم مستلزم تالی باشد چون علیه و تضایف
علیه عبارت از ان است که مقدم علت تالی باشد یا مقدم معلول
تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علت ثالث و این که
مقدم علت تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
که الشمس طالعة مقدم است و النهار موجود تالی است و طلوع
شمس علت وجود نهار است و این که مقدم معلول تالی باشد

مثل ان کان النهار موجود فالشمس طالعة وجود نهار که مقدم است
معلول طلوع شمس است که تالی است وانچه مقدم وتالی هر دو
معلول علة ثالثه باشند مثل ان کان النهار موجودا فالعالم
مضی که النهار موجود مقدم است والعالم مضی تالی است واین
مقدم وتالی هر دو معلول علت ثالث اند که ان الشمس طالعة است
وهر گاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه
انکه هر گاه که علة بفعل اید معلول بفعل می اید ومقدم هر گاه که
معلول تالی باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه انکه هر گاه
که معلول بفعل اید علة نیز بفعل می اید وهمچنین اگر مقدم وتالی
هر دو معلول علة ثالثه باشند مقدم لازم خواهد داشت تالی
را بواسطه انکه هر گاه که مقدم بفعل اید علة بفعل خواهد امد بواسطه
انکه هر گاه که معلول بفعل اید علة نیز بفعل می اید وهر گاه که علة
بفعل آمد تالی نیز بفعل می اید بواسطه انکه او معلول همین علة
است وعلة که بفعل اید معلولش نیز بفعل می آید واما تضایف
مصاحبه دو شی است که از تعقل کل واحد تعقل دیگر لازم آید مثل ابوة

ونبوة

ونبوة وظاهر است که هر گاه که مقدم متضایف تالی باشد مستلزم تالی
خواهد بود مثل ان کان شی ان کان زید ابا عمرو وکان عمرو ابنه
واین که مذکور شد اقسام لزومیه بود واگر اینچنین نباشد یعنی میان
مقدم وتالی علاقه نباشد این را اتفاقیه میگویند مثل ان کان
الانسان ناطقا فالحمار ناهق این که انسان ناطق باشد لازم ندارد
حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع شده است که در
جمیع اوقات که انسان ناطق است حمار ناهق است وبعضی
بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه در لزومیه
وعدمش در اتفاقیه وجود وعدم علاقه در نفس الامر مراد است لزو
میه کاذبه واتفاقیه کاذبه بیرون رود واگر مراد آنست که باعتبار
این کس باشد قسم ثالث که از مطلقه گویند می ماند چرا که اگر
اعتبار علاقه کنند لزومیه باشد واگر اعتبار عدم لزوم نمایند
اتفاقیه باشد واگر هیچ کدام را قید نکنند او را مطلقه میگویند

ومنفصلة ان حکم فیها بتنافیهما فی نسبتین او لا تنافیهما صدق

وکذبا فهی الحقیقیة او صدقا فقط فمانعة الجمع وکذبا فقط الخلو

وکل منهی عنادیة ان کان التنافی لذاتی الجزئین والا فاتفاقیه
و حقیقیه آنست که حکم کرده شود در وی بتنافی دو نسبت یا سلب
تنافی دو نسبت در صدق وکذب و این را حقیقیه میگویند تنافی
دو نسبت را در صدق وکذب یعنی این هر دو بر یک شی با هم
صادق نیایند و هر دو با هم کاذب نیایند و اگر حکم کرده باشند
بتنافی دو نسبت در صدق وکذب این را حقیقیه موجبه میگویند
مثل اما ان یکون هذا العدد زوجا واما ان یکون فردا یعنی
این عدد یا زوج است یا فرد است و نمیتواند بود که هم زوج
باشد و هم فرد و نمیتواند بود که نه زوج باشد و نه فرد باشد و این
که حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در صدق وکذب این را حقیقیه
سالبه میگویند مثل لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا
که میتواند بود انسان باشد هم اسود باشد و هم کاتب و میتواند
بود که انسانی باشد که نه اسود باشد و نه کاتب و اگر حکم کرده
باشند بتنافی دو نسبت در صدق و بس یعنی این دو نسبت
منافی یکدیگرند در صدق تنها و در کذب منافی نیستند این را موجبه

مانعة

مانعة الجمع میگویند مثل اما ان یکون هذا الشی شجرا او حجرا و اگر حکم
بتنافی دو نسبت در صدق تنها کرده باشند این را سالبه مانعة الجمع
میگویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشی لا شجرا او لا حجرا و اگر حکم
کرده باشند بتنافی در کذب تنها باشد و در صدق تنافی نباشد این را
موجبه مانعة الخلو میگویند مثل اما ان یکون هذا الشی لا شجرا او لا
حجرا و اگر حکم کرده باشند بلا تنافی دو نسبت در کذب تنها این را
سالبه مانعة الخلو میگویند مثل لیس اما ان یکون هذا الشی شجرا
او حجرا و مضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع
است و مضمون سالبه مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو
است و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة الخلو کرده است احتمال
دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت
در صدق و بس یعنی در کذب تنافی نباشد و این را مانعة الجمع
بمعنی اخص میگویند دوم آنکه حکم کرده باشند در وی بتنافی دو نسبت
در صدق فقط یعنی با سکوت از حال کذب اعم از آنکه تنافی در
کذب باشد یا نباشد و این را مانعة الجمع بمعنی اعم میگویند و بر این

مجالسی است مانعة الخلو و هر یکی از ین حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة
الخلو بر دو قسم اند عنادیه و اتفاقیه عنادیه انست که تنافی میانه
این دو جزء بواسطه ذات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا العدد
زوجا و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه و ذات
فردیه تنافیست و مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا که میانه
ذات حجریه و شجریه تنافیست و مثل اما ان یکون هذا الشیء لا
شجرا او لا حجرا که میانه ذات لا شجریه و لا حجریه تنافیست و اگر
تنافی میانه جزئین لذاتهما نیست این را اتفاقیه میگویند چنا
نکه گوییم هذا اسود لا کاتب را اما ان یکون هذا الاسود او کاتبا و
بباید دانست که همچنانکه حملیه منقسم میشود بمحصوره و شخصیه
و مهمله شرطیه نیز منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله
و همچنانکه کلیه محصله حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار کلیه
موضوع و محمول و همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است
نه باعتبار کلیه مقدم و تالی بواسطه آنکه قول ما کلما کان زید
یکتب فهو یحرک یده قضیه کلیه است با آنکه مقدم و تالی او جزئی

الا پس

الا پس معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان
و بر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشند با مقدم نه باعتبار کلیه
مقدم یا تالی و با این تصریح کرده است بقول خود که ثم الحکم
فی الشرطیة ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیة یعنی پس حکم در
قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر وقوع مقدم است در جمیع اوقات
ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم آن قضیه
شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسانا کان
حیوانا پس حکم در وی بلزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را
در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکنة الاجتماع باشند با مقدم
مثل بودن زید قایم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر
اینها و اما منفصله کلیه مثل آنکه گوییم دایما اما ان یکون العدد
زوجا او فردا که حکم در وی بتنافی فردیه عدد است
مر زوجیه عدد را در جمیع ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که
ممکنة الاجتماع با مقدم و سور موجبه کلیه در متصله کلیه
کلما است و مهما و متی و در منفصله موجبه کلیه دایما و سور سالبه

منفصله کلیه و سالبه منفصله کلیه لیس البتة است مثال سالبه متصله
کلیه لیس البتة ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و
مثال سالبه منفصله کلیه لیس البتة اما ان یکون الشمس طالعة
واما ان یکون النهار موجودا او علی بعضها مطلقه جزئیه یعنی
ما انکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر اوضاع مقدم
وبعضی ازمان مطلق یعنی بدون تقیید بوضع معین یا وقت
معین بلکه حکم در بعضی اوضاع وازمان غیر معینه باشد پس ان
قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون الشئ
حیوانا کان انسانا که حکم درو بلزوم انسانیة شئ است
مر حیوانیة ان شئ را در بعضی ازمان و بنا بر بعضی اوضاعی که
ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن او ناطق لیکن تعیین
این وضع و زمان نمیکنیم بلکه اطلاق می کنیم و اما منفصله
جزوئیه مثل قد یکون اما ان یکون الشئ ~~طالع بعضی ازمان~~
جمادا او نامیا که حکم درو بتنافی نامیة شئ است و جمادیة
ان شئ را در بعضی ازمان و بنا بر بعضی اوضاعی که ممکنة الاجتماع

باشد

باشد با مقدم مثل بودن ان شئ از عنصر بات لیکن تعیین این
زمان و این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق کرده ایم و سور موجبه
جزئیه متصله و موجبه جزئیه منفصله قد یکون است و سور سالبه
جزئیه متصله و سور سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثال
سالبه جزئیه متصله قد لا یکون اذا کان الشمس طالعة فالنهار
موجود واللیل موجود و مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون
اما ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجودا او معینا
مشخصه یعنی با انکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر
مقدم و بعضی ازمان لکن نه مطلق بل معین یعنی تعیین ان بعضی
ازمان و اوضاع میکنیم پس ان قضیه شرطیه مشخصه است اما متصله
مشخصه بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم اکرمتک و بنا بر
تعیین اوضاع مثل ان جئتنی راکبا فاکرمتک و اما منفصله
مشخصه بنا بر تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت
او یصح و بنا بر تعیین بعضی اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار
زید او عمرو و اما المهملة یعنی و اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع

تقادیر مقدم و نه بر بعض تقادیر مقدم معین بلکه حکم کرده باشند
در وی بر تقدیر وقوع مقدم سواء کان جمیعاً او بعضاً مطلقا او
معینا پس ان قضیه را مهمله میگویند اما متصله مهمله مثل ان کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود و اما منفصله مهمله مثل العدد
اما ان یکون زوجا او فردا و لفظ ان و لو و اذا در اتصال و اما
در انفصال از برای اهمال است و طرفا الشرطیة فی الاصل
قضیتان اما حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان
یعنی طرفین قضیه شرطیه که مسمی بمقدم و تالی اند اگرچه قضیه بالفعل
نیستند بواسطه عدم اذعان در اینها لیکن ایشان در اصل یا دو
قضیه حملیه اند مثل کلما کان الشیء انسان فهو حیوان که طرفین
این قضیه یعنی الشیء انسان و هو حیوان دو قضیه حملیه
اند یا طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود و کلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا که
طرفین این قضیه یعنی کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
و کلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا دو قضیه متصله اند

بانکه

بانکه طرفین دو قضیه منفصله اند مثل کلما کان دائما اما ان یکون
العدد زوجا و اما ان یکون العدد فردا فدائما اما ان یکون منقسما
بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین ای قضیه یعنی اما ان
یکون العدد زوجا و اما ان یکون العدد فردا و اما ان یکون
منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین دو قضیه منفصله
اند یا انکه طرفین شرطیه دو قضیه اند مختلف در حمل و اتصال
و انفصال و متصور هست اینجا شش صورت در متصلات
و شش صورت در منفصلات اما امثله متصلات اول انکه
مقدم حملیه باشد و تالی متصله مثل ان کانت الشمس علة لوجود
النهار فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود دوم
عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فوجود النهار ملزوم لطلوع الشمس سیم انکه مقدم
حملیه باشد و تالی منفصله مثل ان کان هذا عددا فهو اما زوج
او فرد چهارم عکس این مثل کلما کان هذا اما زوجا او فردا
کان عددا و پنجم انکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل کلما

کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فهیما اما ان یکون الشمس
طالعة واما ان لا یکون النهار موجودا وششم عکس این مثل
ان کان دایما اما ان یکون الشمس طالعة واما ان لا یکون
النهار موجودا فکلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجودا
واما امثله متصلات اول انکه مقدم حملیه باشد متصله مثل
اما ان لا یکون الشمس علة لوجود النهار واما ان یکو کلما کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کا
نت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان یکون هذا الشی لیس
عددا واما ان یکون هذا الشی اما زوجا او فردا وچهارم عکس
این مثل اما ان یکون هذا الشی زوجا او فردا واما ان یکون
هذا الشی لیس عددا پنجم انکه مقدم منفصله باشد وتالے منفصل
مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
واما ان یکون الشمس طالعة او لا یکون النهار موجودا
ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعة او لا یکون
النهار موجودا اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار

موجودا

موجودا الا انهما خرجتا بزیادة اداة الانفصال او الانفصال عن
التمام یعنے طرفین شرطیه در اصل دو قضیه اند تامه الا انکه بیرون
رفته اند بسبب زیادتی اداة اتصال یا انفصال از اینکه قضیه تام
باشند بواسطه انکه قضیه تامه انست که مشتمل باشد بر حکم و بسبب
زیادتی اداة اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان
حکم التناقض اختلاف القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق
کل کذب الاخری وبالعکس تناقض اختلاف دو قضیه است
بحیثیتی که لازم اید لذاته از صدق هر یکه از این دو قضیه کذب
دیگری واز کذب هر یکه صدق دیگری و قید لذاته کرد بواسطه
انکه اختلاف که مستلزم صدق احدی القضیتین است و کذب
دیگری باشد اما نه لذاته بلکه بواسطه امر خارجی باشد بیرون
رود مثل کل حیوان انسان وبعض الحیوان لیس بانسان که
اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از صدق هر یکه کذب دیگری
لازم می اید وبر عکس اما نه لذاته است بلکه بواسطه امر خا
رجی است که ان مساوات انسان و ناطق است ولا بد من

من الاختلاف الكم والكيف والجهة وتا چار است در تحقق تناقض
از اختلاف قضيتين از سه چيز اول كم يعنى كليه وجزئيه يعنى مى بايد
كه اكر يكى از قضيتين كلى باشد ديكرى جزئى باشد ديكرى جزئى باشد
وبر عكس كه اكر اختلاف در كم نباشد وهر دو كلى باشند يا هر دو جزئى
باشند تناقض نيست زيرا كه جايز است كه كليتين هر دو كاذب
باشند مثل كل حيوان انسان كه هر دو كاذب اند وجايز است
كه جزئيتين هر دو صادق باشند مثل بعض الحيوان انسان وبعض
الحيوان ليس بانسان كه هر دو صادق اند دوم اختلاف در كيف
كه ايجاب وسلب باشد نيز مى بايد زيرا كه ميانه دو موجب ودو سالبه
اين نوع اختلاف متحقق نمى تواند بود واين ظاهر است سيم
اختلاف در جهت است يعنى مى بايد كه جهت هر يكى ازين دو قضيه غير
يكديكر باشند كه اكر هر دو قضيه يك جهت داشته باشند تناقض
نيست مثل كل انسان كاتب بالضرورة وبعض الانسان ليس بكاتب
بالضرورة كه هر دو كاذب اند وكل انسان كاتب بالامكان
وبعض الانسان ليس بكاتب بالامكان كه هر دو صادق اند

والاتحاد

والاتحاد فيما عداها يعنى شرط است در تحقق تناقض اتحاد در
ما سواى اين امور ثلثه وقوم ضبط كرده اين اتحاد را در ضمن
اتحاد در هشت چيز اتحاد در موضوع ودر محمول ودر زمان ودر مكان
ودر كل ودر جزء ودر شرط ودر قوة وفعل ودر اضافه اما اتحاد در مو
ضوع زيرا كه اكر موضوع متحد نباشد تناقض نيست مثل زيد قايم وعمرو
ليس بقايم واما اتحاد در محمول بواسطه آنكه اكر اتحاد در محمول
نباشد تناقض نيست مثل زيد قايم وزيد ليس بقاعد واما اتحاد
در زمان زيرا كه اكر اتحاد در زمان نباشد تناقض نيست مثل زيد
قايم فى الليل وزيد ليس بقايم فى النهار واما اتحاد در مكان زيرا
كه اكر اتحاد در مكان نباشد تناقض نيست مثل زيد قايم فى السوق
وزيد ليس بقايم فى البيت واما اتحاد در جزء وكل زيرا كه اكر
اتحاد در كل وجزء نباشد تناقض نيست مثل الزنجى اسود اى
بعضه والزنجى ليس باسود اى كله واما اتحاد در شرط زيرا كه اكر
نباشد تناقض نيست مثل العالم مضئ بشرط وجود النهار والعالم
ليس بمضئ بشرط عدم النهار واما اتحاد در قوة وفعل زيرا كه

اگر نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب بالقوة و زید لیس بکاتب
بالفعل واما اتحاد در اضافه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست
مثل زید اب ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر والنقیض
للضروریة الممکنة العامة یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکنه عامه سالبه
است ونقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است اما اینکه
ضروریه موجبه نقیض او ممکنه عامه سالبه است بواسطه انکه ضرو
ریه موجبه معنی او ضروریه ایجاب است ونقیض او سلب ضرو
ریه ایجاب است وسلب ضرورة ایجاب امکان عام سالبه
است بواسطه انکه امکان عام سلب ضرورة از جانب
مخالف حکم است وحکم در سالبه سلب است پس سلب ضروره
ایجاب باشد واما اینکه نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه
است بواسطه انکه ضروریه سالبه معنی او ضرورة سلب است
ونقیض او سلب است ضرورة سلب امکان عام است
بواسطه انکه امکان عام سلب ضروره است از جانب مخا
لف حکم وحکم در موجبه ایجاب است پس سلب ضروره سلب

باشد

باشد و مخفی نیست نقیض ممکنه عامه ضروریه است بواسطه انکه تناقض
از جانبین میباشد وللدائمة المطلقة العامة یعنی نقیض دایمه موجبه
مطلقه عامه سالبه است ونقیض دایمه سالبه مطلقه عامه موجبه
است اما اینکه نقیض دایمه موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه
انکه دایمه موجبه معنی او دوام ایجاب است در اوقات ذات
ونقیض او سلب دوام ایجاب است در اوقات ذات ونقیض
او سلب دوام ایجاب است در اوقات ذات وسلب
دوام ایجاب در اوقات ذات لازم دارد فعلیه سلب را در هر
در وقتی در اوقات ذات واما اینکه نقیض دایمه سالبه مطلقه
عامه موجبه است بواسطه انکه دایمه سالبه معنی او دوام سلب
است ونقیض او سلب دوام سلب است وسلب دوام سلب
است وسلب دوام سلب فعلیه ایجاب لازم دارد
وچون تناقض از جانبین است نقیض مطلقه عامه نیز دایمه
خواهد بود وللمشروطة العامة الحینیة الممکنة ونقیض مشروطه عامه
موجبه حینیه ممکنه سالبه است ونقیض مشروطه عامه سالبه

حینیه ممکنه موجبه است و حینیه ممکنه از جمله موجهات غیر مشهوره است
که سابقا دانسته شد و تعریفش آنکه قضیه است که حکم کرده
باشند دروی بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف حکم اما اینکه نقیض
مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است بواسطه آنکه در مشروطه
عامه موجبه حکم کرده اند بضرورة ایجاب بحسب وصف عنوانی و نقیض
او سلب ضرورة ایجاب است بحسب وصف و این معنی حینیه ممکنه
سالبه است زیرا که حینیه ممکنه سالبه آنست که حکم کرده باشند
درو بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف سلب که ایجاب است و اما
این که نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه
مشروطه عامه سالبه آنست که حکم کرده باشند درو بضرورة سلب
در جمیع اوقات وصفی و نقیض او سلب ضرورة سلب است در جمیع
اوقات وصف و سلب در جمیع اوقات وصف حینیه ممکنه موجبه است
بواسطه آنکه او سلب ضرورة وصفی است از جانب مخالف ایجاب
که سلب حکم باشد و للعرفیة العامة الحینیة مطلقه نیز از موجهات
غیر مشهوره است و او قضیه است که حکم کرده باشند دروی بفعلیة

نسبت

نسبت در وقتی از اوقات وصف عنوانی و نقیض عرفیه عامه موجبه
حینیه مطلقه سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه است
اما اول بواسطه آنکه عرفیه عامه موجبه معنی او دوام ایجاب است در جمیع
اوقات وصف و نقیض او که سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف
است و سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات لازم دارد فعلیه سلب را
در وقتی از اوقات وصف که او حینیه مطلقه سالبه است و اما آنکه
نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است بواسطه آنکه عرفیه
عامه سالبه معنی او دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و نقیض
او که سلب دوام سلب است لازم دارد فعلیه ایجاب را در وقتی از
اوقات وصف که آن حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش قضیه از
بسایط را ذکر کرد و نقیض دو قضیه دیگر که وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه
باشند بمقابله گذاشت بواسطه آنکه ما چهار ضرورة داریم ضرورة
ذاتی و ضرورة وصفی و ضرورة در وقت معین و ضرورة در وقت ما
و نقیض ضرورة در وقت ما و نقیض ضرورة ذاتی را بیان کرد که امکان
ذاتی است و نقیض ضرورة وصفی را نیز بیان کرد که امکان وصفی حینی

است پس معلوم خواهد بود که نقیض ضروریه در وقت معین سلب
ضروره در وقت معین خواهد بود که ان ممکنه وقتیه است و نقیض
ضروره در وقت ما سلب ضروره در وقت ما خواهد بود که ان ممکنه
منتشره است وللمرکبة المفهوم المردد بین نقیض الجزئین و نقیض
قضیه مرکبه مفهوم میست مردد و میان نقیض جزئین بوالسطه انکه
نقیض هر شی رفع ان شی است و رفع مجموع برفع احد الجزئین میشود
و یا برفع هر دو جزء و رفع هر دو جزء نقیض ان جزء است پس نقیض
قضیه مرکب مفهومی باشد مردد میانه نقیضین جزئین بر سبیل منع الخلو
پس طریق اخذ نقیض قضیه مرکبه انست که اولا تحقیق نمایند جزئین
او را و ثانیا تحقیق کنند نقیض هر جزء را بعد از ان ترکیب کنند منفصله
مانعة الخلو را از نقیضین جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه کلیه مرکب
از مشروطه عامه موجبه کلیه است که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه
کلیه که معنی لا دوام است و نقیض مشروطه عامه موجبه کلیه حینیه ممکنه
سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئیه است
پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو میباشد مردد و میان نقیض

جزئیتی پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لا دائما
بمعنی لا شی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل حینی هو نقیض اینست
که اما بعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع بالامکان حین هو
کاتب و اما نقیض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه
کلیه نیز مرکب است از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه
است و یکی قضیه مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت است (مطلقه)
بان و نقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه جزئیه است
و نقیض مطلقه عامه بطریقی است که پیشتر ذکر کرده شد پس نقیض
عرفیه خاصه موجبه کلیه منفصله مانعة الخلو است مردد میانه حینیه
مطلقه سالبه جزئیه و دائمه موجبه جزئیه کلیه منتجه و وقتیه موجبه کلیه نیز مرکب
است از دو قضیه کلیه وقتیه مطلقه موجبه کلیه که اصل قضیه است و مطلقه
عامه سالبه کلیه که لا دوام که رشا رشا است فافهم و نقیض وقتیه مطلقه
موجبه کلیه ممکنه وقتیه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه
کلیه دائمه موجبه جزئیه است و منتشره مرکب است از منتشره مطلقه
موجبه کلیه که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که لا دوام اشارت

اشاره است بان و نقیض منتشره مطلقه موجبه کلیه ممکنه منتشره سالبه جزئیه
نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه مذکور شد و وجودیه لاضروریه موجبه کلیه
مرکب است از دو قضیه یکی مطلقه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است
و یکی دیگر ممکنه عامه سالبه کلیه که لاضرورة اشاره است بان و نقیض
مطلقه عامه موجبه کلیه دایمه سالبه جزئیه است و نقیض ممکنه عامه سالبه
کلیه ضروریه موجبه جزئیه است و وجودیه لادایمه موجبه کلیه مرکب است
از دو مطلقه عامه یکی اصل قضیه است و کلیه معنی لادوام پس نقیض
وجودیه لادایمه مفهوم مردد میان دو دایمه جزئیه خواهد بود و یکی سالبه
و دیگری موجبه و ممکنه خاصه مرکب است از دو قضیه ممکنه عامه یکی موجبه
کلیه و دیگر سالبه کلیه پس نقیض در هر قضیه مرکبه منفصله مانعة الخلو می
باشد مردد میان نقیضین جزئیین چه انتفاء مرکب یا به تحقیق نقیض
جزء اول خواهد بود یا به تحقیق نقیض جزء ثانی یا تحقیق نقیض
هر دو جزء والکلام فی الجزئیة بالنسبة الی کل فرد من افراده یعنی این
که مفهوم مردد و نقیض مرکب است صحیح است مطلقا در مرکبه کلیه
اما در مرکبه جزئیه پس لابد است که اعتبار کنیم او را نسبت بهر فرد فرد

بواسطه انکه

بواسطه انکه جایز است کذب مرکبه جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطه
انکه میتواند بود که محمول ثابت باشد دایما از برای بعض افراد موضوع
و مسلوب باشد دایما از افراد باقیه ان موضوع و در این هنگام کاذب
خواهد بود جزئیه لادایمه بواسطه انکه بر این تقدیر نیست چیزی
که بعضی افراد موضوع بحقیقی باشد که گاهی ثابت باشد از برای ایشان
محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول تارة دیگر و کاذب
است نیز کل واحد از نقیضین جزئیین او یعنی کلیتین اما موجبه
کلیه بواسطه انکه دوام سلب محمول از بعضی افراد و اما کلیه
سالبه بواسطه انکه دوام ایجاب محمول از برای بعض افراد مثلا
بعض ~~[illegible]~~ الجسم حیوان لادایما کاذب است بواسطه انکه
حیوانیت ثابت است از برای بعضی افراد جسم دایما و مسلوب
است از بعضی افراد باقیه دایما پس اثبات حیوانیت از برای
بعضی افراد جسم و سلب حیوانیت از ان بعض کاذب باشد
و مفهوم مردد یعنی کل جسم اما حیوان دایما و لا شیء من الجسم بحیوان
دایما نیز کاذب است پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه ان است

که فرد بد کنیم بین نقیضین جزئیین از برای هر فرد فرد پس میگوییم
در بن ماده کل جسم اما حیوان دایما ولیس بحیوان دایما و این
منفصل است بر سه مفهوم بواسطه انکه هر واحد از افراد جسم
با دن است که ثابت است از برای اینها هر واحد محمول دایما یا
ثابت نیست دایما و انکه ثابت نیست از برای هر واحد دایما خالی از ان
نیست که مسلوب است از هر واحد دایما یا مسلوب است از بعض
دایما و ثابت است از برای بعض دایما پس جزء ثانی مشتمل باشد بر دو
مفهوم و صدق نقیض درین ماده باعتبار جزء ثالث است پس اگر مرکب
شود منفصله مانعة الخلو ازین مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی
نقیض جزئیه مرکبه فصل العکس المستوی تبدیل طرفی القضیه مع بقاء
الصدق والکیف عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی
محمول را موضوع سازند و موضوع را محمول سازند با بقاء صدق
و کیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق بواسطه
انکه عکس قضیه لازم قضیه است و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم
است و اما از کذب یعنی اگر اصل قضیه کاذب باشد کاذب عکس لازم

نمی آید

نمی اید بواسطه انکه کذب ملزوم مستلزم کذب لازم نیست
چه شاید که لازم نیست اعم باشد مثل حرارت که لازم آتش
است و از کذب آتش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه
انکه حرارت میتواند بود که بدون آتش یافت شود در ضمن
حمی و با بقاء کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه باشد عکس نیز
موجبه باشد و اگر اصل قضیه سالبه باشد عکس سالبه باشد و اگر
بقاء کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض الحیوان
انسان صادق است و بعض الانسان لیس بحیوان صادق
نیست والموجبه انما تنعکس جزئیه لجواز عموم المحمول او التالی
و قضیه موجبه خواه کلیه باشد و خواه جزئیه منعکس نمی شود مگر
بجزئیه یعنی عکس لازم ندارد مگر جزئیه اما موجبه کلیه منعکس نمی شود
منعکس جه
بواسطه انکه ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است
در فردی که موضوع بر او صادق می اید محمول بر او صادق می اید پس بکر
ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه انکه بعض از ان فردی
که محمول بر او صادق می اید موضوع بر او صادق می اید اما جزئیه

بر بواسطه آنکه محمول میتواند بود که اعم باشد درین صورت
عکس کلیه صادق نمی آید مثل کل انسان حیوان صادق است
و عکس او کل حیوان انسان صادق نیست یا تالی اعم باشد
که درین صورت نیز عکس جزئیه میباشد مثلا هرگاه که گوییم
کل ما کان هذا الشی انسان کان حیوانا عکس او کلیه که کل ما کان
هذا الشی حیوانا کان انسانا باشد باطل است والسالبة الکلیة
تنعکس سالبة کلیة والا لزم سلب الشی عن نفسه و منعکس میشود
سالبه کلیه سالبه کلی والا لازم می آید سلب شی از نفس مثلا
هرگاه که گوییم لاشی من الانسان بحجر در عکس او صادق خواهد
بود که لاشی من الحجر بانسان که اگر صادق نباشد نقیضش صادق
خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد و این را هرگاه ترکیب کنیم
با اصل و بگوییم که بعض الحجر انسان ولاشی من الانسان بحجر فبعض
الحجر لیس بحجر و این سلب شی از نفس است و سلب شی از نفس
است و سلب شی از نفس محال است و این محال از هیئه قیاس
نیست بواسطه آنکه این شکل اول است و شکل اول بدیهی الا

الانتاج

الانتاج است و این محال از کبری نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است پس این محال از صغری بوده باشد که موجبه جزئیه است پس
نقیضش که سالبه کلیه بوده باشد صادق باشد و هو المطلوب والجزئیة
لا تنعکس اصلا لجواز العموم الموضوع او المقدم و سالبه جزئیه
منعکس نمیشود اصلا بواسطه آنکه جایز است که موضوع اعم باشد
و هرگاه که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد عکس صادق نمی آید
اما آنکه موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان و در عکس
او کاذب است که بعض الانسان لیس بحیوان یا مقدم اعم باشد
از تالی مثل قد لا یکون اذا کان الشی حیوانا کان انسانا صادق
نیست در عکس او قد لا یکون اذا کان الشی انسانا کان حیوانا
واما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان
حینیة مطلقة و عکس قضایا که قبل ازین مذکور شد از جهت کمیة
و کیفیة بود و اما عکس قضایا باعتبار جهة پس از موجبات بحکم عکس
دارد و از سوالب بگه عکس از موجبات منعکس میشود دائمتان
که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشد حینیه

مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضروره عکس
او صادق خواهد بود که بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو
حیوان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لا شی من
الحیوان بانسان مادام حیوانا دائما و هرگاه که ترکیب کنیم نقیض را
با اصل قضیه و بگوییم کل انسان حیوان بالضروره و لا شی من الح
الحیوان بانسان مادام حیوانا دائما پس نتیجه میدهد که لا شی من
الانسان دائما و این نتیجه کاذب است بواسطه آنکه سلب الشی از
نفس لازم می آید و این کذب نتیجه بود بواسطه هیئت ترکیب نیست
بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است
و از صغری نیز که اصل قضیه است نیست بواسطه آنکه مفروض
الصدق است پس ماند باین که نقیض حینیه مطلقه کاذب باشد
اصل صادق خواهد بود و این عین مدعاست و همچنین نقیض
دائمه و مشروطه عامه و عرفیه عامه حینیه مطلقه است بدلیل خلف
و اما خاصتان حینیه لادائمه و خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه
باشند منعکس میشود بحینیه لادائمه اما مشروطه خاصه مثل کل کاتب

متحرک

متحرک الاصابع بالضروره مادام کاتبا دائما و این مجموع منعکس میشود
بحینیه مطلقه لادائمه موجبه جزئیه مثل بعض متحرک الاصابع کاتب
بالفعل حین هو متحرک الاصابع لا دائما و لا دوام اشاره است بسالبه
جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل
اما حینیه مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم عامتان است
و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شی لازم آن شی است
و اما لا دوام بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیض صادق باشد
که موجبه کلیه دائمه است یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما و این را
هرگاه که ترکیب کنیم با جزو اول قضیه نتیجه میدهد و هرگاه که ترکیب
کنیم با جزو ثانی قضیه نتیجه میدهد مثلا هرگاه که ترکیب کنیم با جزو
اول و بگوییم که کل متحرک الاصابع کاتب دائما کل کاتب متحرک
الاصابع بالضروره مادام کاتبا نتیجه میدهد که کل متحرک الاصابع
متحرک الاصابع دائما و هرگاه که ترکیب کنیم با جزو ثانی و گوییم
کل متحرک الاصابع کاتب دائما و لا شی من الکاتب بمتحرک الاصا
بع بالفعل نتیجه میدهد که لا شی من متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع

بالفعل واین نتیجه نقیض ان نتیجه است پس مباینه نتیجتین متناقض
محال است واین بواسطه کبری نیست بواسطه انکه کبری مفروض الـ
الصدق است وان هیئت قیاس نیست بواسطه انکه شکل اول
است وشکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری کاذب
باشد که نقیض لادوام عکس است پس لادوام عکس صادق باشد
وحینئذ است عرفیه خاصه والوقتیتان والوجودیتان والمطلقه
العامه مطلقه عامه وعکس وقتیه ومنتشره وجودیه لاضروریه ووجودیه
لادائمه از مرکبات ومطلقه عامه از بسائط مطلقه عامه است مثلا
هرگاه که صادق باشد مطلقه عامه موجبه کلیه مثلا کل انسان متنفس
بالفعل در عکس او صادق خواهد بود که بعض المتنفس انسان بالفعل
که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لاشئ من المتنفس
بانسان دائما است وهرگاه که این نقیض را ترکیب کنیم با اصل قضیه
وگوییم که کل انسان متنفس بالفعل ولاشئ من المتنفس بانسان دائما
نتیجه میدهد که لاشئ من الانسان بانسان دائما واین سلب شئ از
نفس است وسلب شئ از نفس باطل است پس نقیض انس باطل

که مطلقه

که مطلقه عامه است صادق باشد وهرگاه که بدلیل خلف ظاهر شد
که عکس مطلقه عامه مطلقه عامه است پس معلوم شد که عکس وجو
دیتان ووقتیتان نیز مطلقه عامه است بواسطه انکه عکس مطلقه
عامه لازم مطلقه عامه است ومطلقه عامه لازم وجودیتان
ووقتیتان است ولازم لازم شئ لازم ان شئ است ولا عکس
للممکنتین وممکنتین که ممکنه عامه وممکنه خاصه باشد عکس ندارد بواسطه
انکه نزد شیخ ابو علی اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی با
لفعل می باید یعنی ذات موضوع می باید که متصف بوصف عنوانی
باشد بالامکان در احد ازمنه ثلثه ونزد فارابی انست که ذات
موضوع می باید که متصف باشد بوصف عنوانی بالامکان وبر مذ
هب ابو علی ممکنتین عکس ندارد مثلا هرگاه که فرض کنیم که
دائما مرکوب زید فرس است وهرگز بر حمار سوار نمیشود پس
صادق خواهد بود که کل حمار مرکوب زید بالامکان وعکس
او که بعض مرکوب زید بالفعل حمار بالامکان است کاذب است
زیرا که نقیض او لاشئ من مرکوب زید بالفعل حمار بالضروره

صادق است بواسطه انکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ
شئ انه فرس حمار نیست بالضروره پس هیچ شئ از مرکوب زید با
لفعل حمار نباشد بالضروره و همچنین است ممکنه خاصه بهمان مثال
مذکور هرگاه که بالامکان الخاص جنبه واقع شود من السوالب منعکس
الا الممکنتان دایمتان از سوالب منعکس میشوند ایمن لا یعنی ضروریه
و دایمه بدایمه مثلا هرگاه صادق باشد لا شئ من الانسان بحجر بالضرو ره
او دایما صادق خواهد بود در عکس او که لا شئ من الحجر بانسان دایما
که اگر صادق نباشد نقیضش که مطلقه عامه موجبه جزئیه باشد صادق
خواهد بود مثل بعض الحجر انسان بالفعل و این را هرگاه
که ترکیب کنیم با اصل قضیه و بگوییم که بعض الحجر انسان بالفعل
و لا شئ من الانسان بحجر بالضروره او دایما این نتیجه میدهد که
بعض الحجر لیس بحجر بالضروره او دایما و این کاذب است بواسطه
انکه سلب شئ از نفس لازم می آید و این محال است و این محال
از هیئت قیاس لازم نیامده بواسطه انکه شکل اول است و شکل
اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه انکه مفروض

الصدق

الصدق است پس باید که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد
که مطلقه عامه است پس نقیض او که دایمه است صادق باشد و چون
المطلقه و المطلقه العامتان عرفیه عامه و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه
عامه باشند منعکس میشود بعرفیه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد بالضرو ره
او دایما لا شئ من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق
خواهد بود در عکس او لا شئ من ساکن الاصابع بکاتب مادام
ساکن الاصابع دایما که اگر صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه
موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کا
کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و این را هرگاه که ترکیب
کنیم با اصل قضیه و بگوییم که بعض ساکن الاصابع کاتب حین
هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضروره او دایما لا شئ من الکاتب
بساکن الاصابع مادام کاتبا پس نتیجه میدهد که بعض ساکن الاصابع
لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع بالفعل
و این کاذب است بواسطه انکه سلب شئ از نفس است و این
محال بواسطه قیاس نیست بواسطه انکه شکل اول است و شکل اول

[illegible] الانتاج است و از کبری لازم نیامده است بواسطه آنکه
معروض الصدق است پس از صغری خواهد بود پس صغری که حینیه
مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است صادق
باشد وهو المط و اما خاصتان عرفیه لادایمه فی البعض که اخاصتان که
مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس میشوند بعرفیه لادایمه فی البعض
مثلا هرگاه که صادق باشد لاشی من الانسان بحجر بالضروره او بالدوام
مادام انسان لا دایما پس در عکسش صادق خواهد بود که لاشی
من الحجر بانسان مادام حجرا لا دایما فی البعض که لا دایما فی البعض
اشاره است بموجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل
و این خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس میشود
بعرفیه عامه که جزء اول است چرا بواسطه آنکه عرفیه عامه لازم
عامتان است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شیء
لازم آن شیء است پس عرفیه عامه لازم خاصتان باشد اما منعکس
بلادوام فی البعض چرا بواسطه آنکه اگر صادق نباشد موجبه
جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق

خواهد بود که لاشی من الحجر بانسان دایما است و این [illegible]
با جزء اول اصل ترکیب نمیتوان کرد بواسطه آنکه هر دو سالبه
اند و ترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب
میکنیم با جزء ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل
انسان حجر بالفعل و میگوییم که کل انسان حجر بالفعل و لاشی من
الحجر بانسان دایما پس این نتیجه میدهد که لاشی من الانسان بانسان
دایما و این سلب شی از نفس است و سلب شی از نفس محال است
و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است
و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری هم نیست بواسطه
آنکه معروض الصدق است پس این محال بواسطه نقیض لادوام
فی البعض خواهد بود پس نقیض لادوام فی البعض کاذب
باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد وهو المط و اعتبار
نکرده اند لادوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه هست که اصل صادق
است و در عکس او لادوام فی الکل صادق نیست مثلا هرگاه گوییم
دایما لاشی من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دایما در عکس او لاشی

من الساكن بكاتب مادام ساكن لا دايما في الكل صادق نيست
يعني كل ساكن كاتب بالفعل بواسطه آنكه بعضي از ساكن كاتب
نيست لا دايما مثل از حين پس لا دوام في الكل كاذب باشد والبيان ان
في الكل ان نقيض العكس مع الاصل ينتج المحال وبيان اين عكس
در كل قضايا خواه موجبه وخواه سالبه آنست كه نقيض عكس
با ملاحظه اصل خواه بخلف وخواه بطريق عكس وخواه بافتراق
منتج محال است ولا عكس للبواقي بالنقيض وعكس ندارد بواقي
قضاياي مذكوره از سوالب كه آن دو قضيه اند وجوديتان وممكنتان
دو قضيه مطلقه ومنتشره مطلقه ومطلقه عامه است بواسطه آنكه
دو قضيه اخص از جميع است دو قضيه عكس ندارد پس اينها نيز عكس ندا
شته باشند بواسطه آنكه همچنانكه از انعكاس اعم انعكاس اخص
لازم مي آيد از عدم انعكاس اخص عدم انعكاس اعم لازم
مي آيد بواسطه آنكه هر گاه كه اخص منعكس نشود اعم نيز منعكس
نبايد شد كه اگر اعم منعكس شود اخص نيز بايد كه منعكس شود ودرين
صورت وقضيه عكس ندارد بواسطه آنكه نقيض عكس در بعضي صور

مثلا

مثلا هر گاه كه گوييم لا شيء من القمر بمنخسف وقت التربيع لا دايما پس
هر گاه كه عكس داشته باشد اين بوده باشد كه لا شيء من المنخسف بقمر دايما
كاذب است بر جميع جهات پس دو قضيه عكس نداشته باشد فصل
عكس النقيض تبديل نقيضي الجزئين مع بقاء الصدق والكيف وچون
مصنف فارغ شد از مبحث عكس مستوي شروع كرد در عكس نقيض وعكس
نقيض تبديل نقيض طرفين است بر مذهب قدما يعني نقيض مو
ضوع را محمول سازند ونقيض محمول را موضوع سازند با بقاء
صدق وكيف يعني اگر اصل قضيه صادق باشد عكس نقيض صادق
خواهد بود بواسطه آنكه عكس نقيض لازم قضيه ونيز هر گاه كه ملزوم
صادق آيد لازم مي بايد كه صادق آيد با بقاء كيف يعني اگر اصل
موجبه باشد عكس نقيض موجبه باشد واگر اصل سالبه باشد نقيض نيز
سالبه باشد مثلا هر گاه كه صادق آيد كل انسان حيوان در عكس
نقيض او صادق خواهد بود كه كل لا حيوان لا انسان او جعل
نقيض الثاني اول وعين الاول ثانيا مع مخالفة الكيف ومتاخرين
عكس نقيض را چنين تعريف كرده اند كه عين موضوع را

محمول سازند و نقیض محمول را موضوع سازند با بقاء صدق
و مخالفت در کیف و این قبول نکرده اند که بقاء صدق شرط است
بواسطه آنکه او بحثی نماید که تفاوت میانه نقیضین که متقدمین را
و متأخرین عکس نقیض را کرده اند بیان کنند و این بقاء صدق
شرط است در همه جا شرط است و در هر دو مشترک است پس
از این جهت بیان او نکرد مثلا هرگاه که گوییم که کل انسان حیوان
در عکس نقیض او بر مذهب متأخرین صادق خواهد بود که لا شیء
من الحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف شرط است
وحکم الموجبات ههنا حکم السوالب فی المستوی وحکم موجبات
در اینجا یعنی در عکس نقیض بر مذهب بعضی بر آن مذهبی که نقیض
موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را موضوع سازند
حکم سوالب دارد در عکس مستوی و مذهب متقدمین را اختیار
کرده بواسطه آنکه متفارق از عکس نقیض عکس با این معنی است
و این که مذکور شد که موجبات در اینجا حکم سوالب دارد
در عکس مستوی با این معنی است که همچنانکه در عکس مستوی سالبه

کلیه

کلیه منعکس به سالبه کلیه میباشد در اینجا نیز موجبه کلیه منعکس به موجبه کلیه میشود
بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس به موجبه کلیه نشود سلب شیء از
نفس لازم آید و همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس
نداشت در اینجا نیز موجبه جزئیه کلیه نتیجه عکس ندارد بواسطه آنکه
میتواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه که این
حال داشته باشد عکس او صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه
هرگاه که صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق
خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که بعض اللاحیوان انسان لیس
للانسان و این مستلزم آنست که بعض اللاحیوان انسان
بواسطه آنکه سلب سلب مقتضی اثبات است و هرگاه که ترکیب
کنیم بعض اللاحیوان انسان را با اصل قضیه و بگوییم که بعض
اللاحیوان انسان و کل انسان حیوان پس نتیجه میدهد که بعض
اللاحیوان حیوان و این سلب شیء از نفس است بواسطه آنکه هر
گاه که قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لا حیوان سلب شیء از نفس

لازم می‌اید واین محال از بهر قیاس نتیجه بواسطه انکه شکل
اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نتیجه
بواسطه انکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد
بود که ملزوم او سالبه جزئیست پس نقیض و صادق باشد که موجبه
کلی است وهو المط واما ثانی بواسطه انکه هرگاه که صادق باشد
که بعض الحیوان لا انسان در عکس نقیض او کاذب است خواهد
بود که بعض اللاانسان لاحیوان واما این که مقدم اعم باشد درین
صورت نیز موجبه جزئی منعکس نمیشود مثل قد یکون اذا کان
الشی حیوانا کان الانسان در عکس او کاذب خواهد بود که
قد یکون اذا کان الشی انسان کان لاحیوانا وانچه قبل ازین
مذکور شد عکس نقیض باعتبار کیفیت و کمیت بود واما عکس
نقیض باعتبار جهة موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس
مستوی یعنی چنانکه دایمتان در عکس مستوی منعکس میشود
نه بدایمه درینجا نیز منعکس میشود نه بدایمه مثلا هرگاه که صادق
باشد کل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام در عکس او صادق

خواهد

خواهد بود که بعض الحیوان لیس بلا انسان بالفعل است واین مستلزم بعض
الحیوان انسان بالفعل است وهرگاه که این را ترکیب میکنیم با اصل قضیه
و میگوییم که بعض الحیوان انسان بالفعل و کل انسان حیوان بالضرورة
او بالدوام نتیجه میدهد که بعض الحیوان حیوان بالضرورة او بالدوام
واین کاذب است بواسطه انکه سلب شی از نفس لازم می‌اید
واین حال از بهر قیاس نتیجه بواسطه انکه شکل اول است و شکل
اول بدیهی انتاج است واز کبری نتیجه بواسطه انکه مفروض الصدق
پس از صغری باشد پس صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان
لاانسان است صادق باشد وهو المط وهمچنانکه در عکس مستوی
سالبتان عامتان که مشروطه عامه و عرفیه باشد منعکس میشود بعرفیه
عامه درینجا نیز عامتان باعتبار جهة منعکس میشود بعرفیه عامة
مثلا هرگاه که صادق بود کل انسان حیوانا بالضرورة او بالدوام
مادام انسانا در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان
لاانسان بالدوام مادام لاحیوانا که اگر صادق نباشد نقیض او صادق
خواهد بود که آن بعض الحیوان لیس بلا انسان بالفعل حین هو لاحیوان

واین مستلزم بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو لاحیوان است
بواسطه آنکه سلب سلب مفید اثبات است و هرگاه که ترکیب میکنیم
اینرا با اصل و می گوییم که بعض الحیوان انسان بالفعل حین هو لاحیوان
وکل انسان حیوان بالضرورة او بالدوام مادام انسانا این نتیجه میدهد
که بعض الحیوان حیوان بالفعل است واین کاذبست بواسطه آنکه سلب
از نفس لازم می آید واین کذب نتیجه بواسطه هیئة قیاس نیست بواسطه
آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و بواسطه کبری
نیست و بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس این کذب بواسطه
صغری باشد پس صغری که بعض الحیوان انسانست کاذب باشد پس
ملزوم او که بعض الحیوان لیس بلا انسان است نیز کاذب باشد پس
نقیض او که کل لاحیوان لا انسانست صادق باشد و همچنانکه
در سالبه عکس مستوی باعتبار جهة خاصتان منعکس میشود بعرفیه
خاصه لادائمة فی البعض درینجا یعنی در موجبه عکس نقیض منعکس میشود
خاصتان بعرفیه عامه لادائمة فی البعض مثلا هرگاه که صادق باشد
کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة او بالدوام مادام کاتبا لادائما

یعنی لاشی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل درعکس نقیض او صادق
خواهد بود که کل لامتحرک الاصابع لاکاتب بالدوام مادام لامتحرک
الاصابع لادائما فی البعض یعنی بعض لامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب
بالفعل اما جزء اول که مشروطه عامه عرفیه عامه باشد منعکس میشود
بعرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه لازم خاصتان است و عامتان
لازم خاصتان است و لازم لازم شی لازم آن شی است واما جزو
ثانی که لادوام فی البعض است جرا بواسطه آنکه لادوام فی البعض
اشاره است به بعض لامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل که
اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل لامتحرک الاصابع
لاکاتب دائما واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع
دائما واین منافی لادوام اصل است یعنی لاشی من الکاتب
بمتحرک الاصابع بالفعل پس لادوام فی البعض یعنی بعض لامتحرک الاصابع
لیس بلاکاتب بالفعل صادق شد و بالعکس یعنی و حکم سوالب در عکس
نقیض حکم موجبات دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه موجبه
کلی و خواه جزئی منعکس میشود بموجبه جزئیه و در عکس موجبه کلی

صادق نبود و درینجا سالبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود بسالبه
جزئی و در عکس او سالبه کلیه صادق نیست بواسطه آنکه جایز است
که نقیض محمول اعم باشد با نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول اعم باشد
با نقیض تالی درین صورت سالبه کلیه صادق نخواهد بود مثلاً
هرگاه که صادق باشد بعض الانسان لیس بلا حیوان عکس او سالبه کلیه
که لا شیء من الحیوان بانسان است کاذبست زیرا که نقیض او که بعض الحیوان
لا انسان باشد صادقست و نیز هرگاه که صادق باشد قد لا یکون
اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا عکس نقیض او سالبه کلیه باشد
یعنی لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا باشد کاذبست
زیرا که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون اذا کان الشیء حیوانا
کان انسانا صادقست آنچه مذکور شد عکس نقیض بحسب کمیت و کیفیت
بود و اما بحسب جهت سوالب عکس نقیض حکم موجبات عکس مستوی
دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یازده قضیه که آن دائمتان و عامتان
و خاصتان و وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس میشوند
و ممکنتین عکس نداشتند درینجا نیز یازده قضیه منعکس میشوند و ممکنتین

عکس ندارند اما دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که مشروطه
عامه باشد منعکس میشوند بعکس نقیض کلیه مطلقه بطریق عکس
و طریق عکس آنست که عکس نقیض عکس با صل ملاحظه کنند و ازان
محال لازم آید مثلاً هرگاه که صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة
او بالدوام او بالضرورة ما دام ج او بالدوام ما دام ج در
عکس نقیض او چه صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب با
لفعل حین هو لیس ب که اگر صادق نخواهد بود نقیض او که موجبه
کلیه عرفیه عامه باشد صادق نخواهد بود یعنی کل ما لیس ب
لیس ج بالدوام ما دام لیس ب و این بعکس نقیض منعکس میشود
همان بموجبه کلیه عرفیه عامه مثل کل ج ب بالدوام
ما دام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شیء من ج ب
با حد الجهات الاربعه لیس کل ج ب بالدوام ما دام ج کاذب
باشد پس بلزوم او که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام
لیس ب است کاذب باشد پس نقیض او که لیس بعض
ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب است صادق باشد

و هو المطلوب

وخاصتان که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه است منعکس میشود
بحینیه لادایمه بر سبیل افتراض ودلیل افتراض آنست که ذات
موضوع را شئ معین فرض کنیم وحمل کنیم بر او وصف محمول و موضوع
تا حاصل شود مفهوم عکس مثلا هرگاه که صادق باشد که لاشئ من
ج ب بالضروره او بالدوام ما دام ج لا دایما در عکس نقیض
او صادق خواهد بود پس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین
هو لیس ب لا دائما اشارت ببعض ما لیس ب لیس ج بالفعل
اما جزء اول که قضیه مطلقه است صادقست بواسطه آنکه حینیه
مطلقه لازم عامتانست وعامتان لازم خاصتانست ولازم
لازم شئ لازم آن شئ است اما صدق لا دوام بواسطه آنکه فرض میکنیم
ذات موضوع را که ج است پس این صادق خواهد که د لیس ب
بالفعل بحکم جزء اول اصل ولیس ج بالفعل نیز صادقست
بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه دایمه است
صادق خواهد بود یعنی د ج دائما واین مستلزم این است
که د لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم کردیم بسلب ثبوت

محمول از ذات موضوع مادام که ذات موضوع متصف بوصف
موضوع باشد پس هرگاه که در جائی که ذات موضوع که د است متصف
باشد بوصف موضوع که ج است دائما محمول که ب است نیز مسلوب
خواهد بود از ذات موضوع دائما پس د لیس ب دائما صادق باشد
واین منافی لا دوام اصل است که د ب بالفعل است بواسطه
آنکه لا دوام اصل معنیش اینست که کل ج ب بالفعل و
ذات موضوع را د فرض کنیم کرده ایم پس این صادق باشد که
د ب بالفعل پس د لیس ب دائما کاذب باشد پس ملزوم او
که د ج دائما است کاذب باشد پس نقیضش که د لیس ج
بالفعل است صادق باشد و د لیس ب بالفعل صادق بود لیس ج
پس صادق خواهد بود که بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل وهو المطلوب
و وقتیتان که عبارت از وقتیه ومنتشره است ووجود
یتان که وجودیه لا ضروریه ووجودیه لا دایمه است مطلقه
عامه منعکس میشود بمطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد
لاشئ من ج ب فی وقت الظهر لا دایما لزم وقت

پلا دایما او بالفعل بالضرورة او بالفعل لا بالدوام او بالاطلاق
در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس
ب لیس ج بالفعل که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق
خواهد بود که موجبهٔ کلیهٔ دایمه مثل کل ما لیس ب لیس ج
دایما و این منعکس می‌شود بعکس نقیض همان موجبهٔ کلیه
دایما مثل کل ج ب دایما و این منافی اصل است
که لاشیء من ج ب باحدی الجهات الاربع پس این کاذب
باشد پس ملزوم او کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج
دایما است پس نقیض او که صادق باشد که لیس بعض ما لیس
ب لیس ج بالفعل و هو المط و اما عدم انعکاس
ممکنتین که ممکنهٔ عامه و ممکنهٔ خاصه باشد بواسطه آنکه
که فرض کنیم که زید دایما بر فرس سوار میشود بر حمار سوار نمیشود
صادق خواهد بود که لاشیء من الحمار بالفعل مرکوب زید
بالامکان و در عکس نقیض او صادق نیست که لیس بعض
مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه نقیض

او موجب

او که موجبهٔ کلیهٔ ضروریه است صادقست یعنی کل
مرکوب زید بالفعل لا حمار بالضرورة والبیان البیان
والنقض النقض وبیان در عکس نقیض مثل بیانیست
که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی
نقیض عکس را ملاحظه می‌کردیم با اصل خواه بخلف و
خواه بطریق عکس و خواه بافتراض منتج و مستلزم
محال بود و در اینجا نیز هرگاه که نقیض عکس را با اصل
ملاحظه میکنیم خواه بخلف و خواه بطریق باشد در عکس
نقیض مثل مادهٔ نقیض است در عکس مستوی و این نیز
معلوم شد فتذکر و قد تبین انعکاس الخاصتین من الموجبه
الجزئیه ههنا و من السالبه الجزئیه شمه الی العرفیه الخاصة
و قبل ازین معلوم شد در عکس نقیض که حکم موجبات اینجا
سوالب عکس مستوی دارد و حکم سوالب اینجا حکم موجبات
عکس مستوی دارد و همچنانکه در عکس مستوی سالبهٔ جزئیه
عکس نداشت پس در عکس نقیض موجبهٔ جزئیه نیز عکس نخواهد

داشت

وبیان باین طریق کرده بود وحالا بیان میکنند که آن حکمی که ما کرده‌ایم
در عکس خاصتین بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض واز سالبه
جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه خاصتان موجبه جزئیه
وخاصتان سالبه جزئیه منعکس میشود بموجبه خاصه مثلا
هرگاه در سالبه جزئیه عکس مستوی صادق باشد که بعض
ج لیس ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائما بعض ج بعض ج
ج ب بالفعل پس صادق نخواهد بود که بعض ب لیس
ج بالدوام ما دام ب لا دائما یعنی بعض ب ج
بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است د فرض
میکنیم و درین صورت د که ذات موضوع است سه حال
دارد بر و صادقست که د ج بالفعل بواسطه آنکه اتصاف
ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و د لیس
ب ما دام ج نیز صادقست بحکم جزء اول اصل و د ب
بالفعل نیز صادقست بحکم لادوام اصل واین نیز
می باید که صادق باشد که د لیس ج ما دام ب که اگر صادق

نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه است یعنی د ج
حین هو ب وهرگاه که صادق باشد که د ج حین هو
ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج واین منافی
جزء اول اصل است که بعض ج لیس ب ما دام ج
پس این کاذب باشد که د ب حین هو ج و ملزوم
او نیز کاذب خواهد بود که د ج حین هو ب پس نقیض او
که د لیس ج ما دام است صادق خواهد بود وهرگاه که د
ب صادق باشد بالفعل بحکم لادوام اصل و د لیس
ج باشد ما دام ب صادق خواهد بود که ب لیس ج
ما دام ب واین جزء اول عکس است واما لادوام
عکس بواسطه آنکه چون صادقست بر واین که ب است
بالفعل و ج است بالفعل پس صادق باشد بعض ب ج
بالفعل واینست مفهوم لادوام عکس پس عکس بهر دو
جزءاش صادق باشد وهو المطلوب وهمچنین موجبه جزئیه
خاصتان منعکس میشود بعکس نقیض بموجبه خاصه مثلا هرگاه

که صادق باشد بعض ج ب بالضروره مادام ج
داءما یعنی بعض ج لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق
خواهد بود بعض ما لیس ب لیس ج مادام لیس ب
لا دائما یعنی بعض ما لیس ب ج بالفعل بواسطه آنکه فرض
میکنیم ذات موضوع را که ج است و ب د ج بالفعل
صادق خواهد بود بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع
بوصف موضوع بالفعل می باید بود و د ب مادام ج
نیز صادقست بحکم جزو اول اصل و د لیس ب بالفعل
نیز صادقست بحکم لادوام اصل و نیز می باید که صادق
باشد و لیس ج مادام لیس ب که اگر صادق نباشد
نقیضش او که عکسه مطلقه است صادق خواهد بود یعنی د ج
حین هو لیس ب و هرگاه که د ج صادق باشد حین هو
لیس ب و لیس ب خواهد بود حین هو ج و این منافات
دارد بجزو اول اصل یعنی د ب مادام ج [illegible] و لیس ب
حین هو ج کاذب باشد پس ملزوم او یعنی د ج حین

لیس بلول

هو لیس ب کاذب باشد پس د لیس ج مادام لیس ب
صادق باشد و چون صادق بود د لیس ب بالفعل بحکم
لادوام اصل پس صادق باشد بعض ما لیس ب لیس
ج مادام لیس ب و این جزو اول عکس است و چون
صادقست د ج بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ما لیس
ب ج بالفعل و این لادوام عکس است پس عکس بهر دو
جزو صادق باشد و هو المطلوب فصل القیاس قول
مؤلف من قضایا یلزمه لذاته قول آخر. چون مصنف
فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت بود شروع
نمود در مبحث حجت و حجت استدلال از حال شی بر حال
شی است و این حجت بر سه قسم است قیاس و استقراء
و تمثیل بواسطه آنکه استدلال بحال شی بر حال شی یا استدلال
بحال کلی بر حال جزئی است و آن جزئی جزئی آن کلی
باشد و این را قیاس گویند مثلا هرگاه که استدلال کنیم
بحال کلی که فاعل است مثلا بر حال جزئی وی که زید است

بحال کلی

برفع

مثلا و چنین گویی که زید در مثل ضرب زید مرفوع است بواسطهٔ
آنکه فاعل است و هر فاعل مرفوع است پس نتیجه میدهد که زید مرفوع باشد
یا آنست که استدلال بحال جزئی بر حال کلیست که این جزو
جزو آن کلی بوده باشد این را استقرا میگویند مثل آنکه استدلال
کنیم باینکه انسان و فرس و بقر و غنم و غیرهم در حال مضغ فک
اسفل حرکت میدهد بنا برین که هر حیوان در حال مضغ فک اسفل
حرکت میدهد و یا استدلال بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مندرج
باشند این هر دو در تحت کلی واحد و این را تمثیل گویند
هرگاه که استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد
بحرمت نبیذ بواسطهٔ آنکه وجه حرمت خمر اسکار است
و این اسکار مشترک است در نبیذ و خمر پس نبیذ نیز حرام
بوده باشد و چون قیاس مفید یقین بود و استقرا
و تمثیل مفید ظن از برای قیاس را مقدم داشت و تعریف
کرد قیاس را باینکه قیاس قولیست یعنی مرکب است
مؤلف از قضایا که لازم آید از و لذاته قول دیگر قیاس را
بعضی

استقرا

اعتراض کرده اند که قول لفظیست مشترک میان مرکب ملفوظ
و مرکب معقول و استعمال لفظ مشترک در تعاریف جایز نیست
جواب آنست که استعمال لفظ مشترک در تعاریف
گاهی جایزست که یکی ازین دو معنی خلاف مقصود بوده
باشد چه شاید که ذهن دران صورت منتقل بخلاف
مقصود شود اما در صورتیکه هر دو معنی را اراده توان کرد
جایز است و این ازین قبیل است و نیز بعضی اعتراض
کرده اند که قول معنی است از مؤلف زیرا که مؤلف نیز
بمعنی مرکب است جواب اینست که مؤلف [illegible]
نیست بواسطهٔ آنکه مؤلف مرکب است که میان
اجزاء او الفت و مناسبتی باشد و قول اعم است
پس اگر مؤلف تنبیه است برین که هر دو مرکب را قیاس
میگویند بلکه هر دو مرکبی که میانه اجزاء ایشان مناسبتی
باشد قیاس میگویند و قول جنس است شامل جمیع اقوال
مؤلف از قضایا که گفت قضیه بسیط نظر بعکس او بدر رفت

بواسطه آنکه در مولف از قضایا نیست ملزوم لذاته قول آخر
که گفت قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات
آنست که متعلق محمول را در قضیه اول موضوع سازیم
در قضیه ثانیه محمول مثل الف مساوی ب و ب مساوی
ج پس نتیجه میدهد که الف مساوی ج و چون از قبیل لذاته
بدر میرود بواسطه آنکه اگر صادقست بر وی که قولیست
مولف از قضایا که لازم می آید از و قول دیگر اما نه لذاته
بلکه بواسطه مقدمه اجنبیه است مثل آنکه مساوی مساوی   مساوی ج
آن شی است که اگر لذاته می بود بایستی که جمیع قیاس
مساوات منتج باشد بمقدمه اجنبیه و حال آنکه بعض او
نتیجه نمیدهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج
نتیجه نمیدهد که الف نصف ج بواسطه آنکه نصف نصف
شی نصف آن شی نیست بلکه ربع اوست بعضی اعتراض
کرده اند که این تعریف صادقست بر قضیه مرکبه نسبت
بعکس ۲ بواسطه آنکه قولیست مولف از قضایا که لازم
نمی آید

می آید از و لذاته قول دیگر بعضی جواب گفته اند که اینکه گفتیم
مرکبه ۲   مرکب از قضایا مراد قضیه است و قضیه مرکبه دو قضیه
مرکبه نیستند بواسطه آنکه یک جزء او لادوام دوام است با
الضرورة و این اشاره است بقضیه دیگر و بعضی اعتراض
کرده اند برین جواب که اگر بجای لادوام مفهوم لادوام ملاحظه
کنیم پس بر وی صادق خواهد بود که قول مولف از قضایا صریحه است
و حال آنکه قیاس نیست و ازین جهت عدول کرده اند ازین جواب
جواب چنین گفته اند که تنوین که قول آخر است تنوین و
حده است یعنی لازم آید از و یک قول و عکس قضایا مرکبه
دو قول است و بعضی برین جواب اعتراض کرده اند که
بعضی از قضایا مرکبه عکس ایشان یکی است که یک قول است
مثل وقتیات موجبات و وجودیات موجبات که منعکس میشود
بمطلقه عامه و جواب ازین گفته اند که آنکه تعریف کرده اند
قیاس را باین که قولیست مولف از قضایا که لازم آید ازین
مولف قول دیگر یعنی ازین مولف من حیث انه مولف ۲
انتهی
لازم آید ۲

قوله دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است از وقتیتان دو وجه و بیان
من حیث از مؤلف بلکه آن جزء اول ایشان لازم آمده ع

فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی پس
اگر این قول آخر که نتیجه است مذکور باشد در قیاس بمادته
یعنی طرفین نتیجه مذکور باشد در قیاس و هیئته یعنی بهمان ترتیب
و نسبت مذکور باشد در قیاس اگرچه حکم مخالف باشد
این را قیاس استثنائی میگویند بواسطه کلمه که مشتمل است
بر کلمه استثنائی که لکن است و قیاس استثنائی مرکب
از دو مقدمه می باشد که یکی شرطیه و دیگری وضع مقدم که منتج
وضع تالیست یا رفع تالی که منتج رفع مقدم باشد انکه وضع
مقدم منتج وضع تالی باشد مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود و لکن الشمس طالعة فالنهار موجود و انکه رفع تالی
منتج رفع مقدم است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست بطالعة و الا
فاقترانی حملی او شرطی یعنی و اگر همچنین نباشد یعنی نتیجه مذکور

دیکه صح

نباشد در قیاس بمادته و هیئته این را قیاس اقترانی میگویند
و قیاس اقترانی بواسطه آن میگویند که حد اوسط
مقارن هر دو جزء مطلوب شده است و قیاس استثنائی
را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف و تقسیم بواسطه انکه
مفهوم او وجودی بود و مفهوم این عدمی و اقترانی را در احکام
مقدم داشت بواسطه انکه او اول جزء است و اکثر احتیاجا.
و قیاس اقترانی بر دو قسم است حملی و شرطی بواسطه انکه
جزئین اقترانی اگر هر دو حملی اند این را قیاس اقترانی حملی میگویند
و اگر چنین نباشد اعم از انکه جزئین او هر دو شرطیه باشند
یا یکی حملیه و دیگری شرطیه باشد این را قیاس اقترانی شرطی
میگویند

و موضوع المطلوب من الحملی یسمی اصغر و
محموله اکبر

اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی
بوجهی که قبل ازین مذکور شد و موضوع مطلوب که آن
نتیجه است از حملی نام نهاده اند او را اصغر و محمول مطلوب را
اکبر اما موضوع مطلوب را چرا اصغر گفته اند بواسطه انکه موضوع

اکثر اوقات اخص از محمول می باشد و از همه اقل افراد است
پس گویا که اصغر است و محمول مطلوب را اکبر میگویند بواسطه
آنکه محمول اکثر اوقات اعم از موضوع می باشد و اعم چون اکثر
افراد است گویا اکبر است والمتکرر اوسط و آن جزئی
که مکرر میشود میانه جزئین مطلقا او را اوسط میگویند
وما فیه الاصغر الصغری والاکبر الکبری و این قضیه که
مشتمل است بر اصغر آنرا صغری میگویند و آن قضیه
که مشتمل بر اکبر است آنرا کبری می گویند والاوسط اما محمول
الصغری و موضوع الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی
او موضوعهما فالثالث او عکس الاول فالرابع قیاس
باعتبار تکرر وسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد وسط
یا محمول است در صغری و موضوع است در کبری این را
شکل اول میگویند مثل العالم متغیر وکل متغیر حادث
فالعالم حادث و چون این شکل بدیهی الانتاج است
از این جهت او را شکل اول میگویند بواسطه آنکه اول مرتبه طبیعه باد

و رغبت میگویند و یا حد وسط محمول است در صغری و هم در کبری این را
شکل ثانی میگویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول در صغری بآنکه
که حد وسط در صغری هر دو محمول است و صغری اشرف از کبری است
بواسطه آنکه مشتمل است بر اصغر و اصغر موضوع است و موضوع
و موضوع اشرف از محمول است بواسطه آنکه موضوع ذات و محمول
صفت و ذات اشرف است از صفت و یا آنست که حد وسط موضوع
است هم در صغری و هم در کبری این را شکل ثالث میگویند بواسطه
آنکه شریک است با شکل اول در کبری بآنکه حد وسط موضوع است
در کبری هر دو و عکس اول موضوع در صغری محمول در کبری است این
شکل رابع است بو[illegible] نا شریک نیست با شکل اول نه در صغری و نه در
کبری و بشرط فی الاول الاصل ایجاب الصغری و فعلیتها و کلیة الکبری
و شرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری و فعلیت صغری
بواسطه بوات آنکه تا اصغر مندرج شود در تحت اوسط تا متعدی شود حکم
از اوسط با صغر بواسطه آنکه در کبری حکم میکنیم بآن چیزی که متصف شود
با وسط بالفعل بواسطه آنکه ... ف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل

ببیان گذشت پس باید که صغری موجبه باشد تا اصغر متحقق باوسط شود و
مندرج باشد در تحت اوسط پس لازم آید تعدیه حکم از اوسط باصغر و نیز
میباید که فعلیه باشد بواسطه آنکه هرگاه صغری ممکنه باشد اتصاف او باوسط
بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط
باشد چه شاید که امکان فعلیه نیاید و کلیه کبری نیز شرط است
بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج اصغر در تحت
اوسط بواسطه آنکه بعض محکوم علیه با کبری شاید که بغیر اصغر باشد

ینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة للموجبتین و مع السالبتین الکلیة لسا
لبتین بالضرورة تا نتیجه دهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه
با موجبه کلیه کبری موجبتان یعنی موجبه جزئیه و موجبه کلیه و موجبه
کلیه هرگاه که صغری و کبری هر دو موجبه کلیه باشند و موجبه جزئیه
هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه و همچنین این مو
جبتین در صغری یعنی موجبه کلیه جزئیه و موجبه کلیه با سالبه کلیه کبری
نتیجه سالبتین میدهد یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه اما سالبه
کلیه گاهی که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه و اما سالبه جزئیه

گاهی که

گاهی که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه باشد و انتاج
شکل اول محصورات اربع را بدیهی است نزد جیبانی و غیرهم و
صغری باین اعتبار که محصورات اربع میباشد و کبری نیز
باین اعتبار که محصورات اربع میباشد هرگاه که در یکدیگر ضرب
کنند شانزده احتمال حاصل میشود موجبه کلیه با موجبه کلیه
موجبه کلیه با سالبه کلیه موجبه کلیه با موجبه جزئیه موجبه کلیه
با سالبه جزئیه و موجبه کلیه با سالبه جزئیه و موجبه جزئی با سالبه
کلیه موجبه جزئی با موجبه کلی و موجبه جزئی با موجبه جزئی یا موجبه
جزئی و موجبه جزئی با سالبه جزئیه سالبه کلیه با سالبه کلی با موجبه
جزئیه سالبه جزئی با موجبه کلی سالبه جزئی با سالبه کلی سالبه
جزئی با موجبه جزئیه سالبه کلی با سالبه جزئیه سالبه کلی با موجبه
کلی سالبه جزئی با سالبه کلی جزئیه پس باین اعتبار شانزده
احتمال شد اما دوازده ازین احتمالات ساقط میشود هشت
بشرط اول که ایجاب صغری است صغری سالبه کلی با چهار
تا صغری سالبه جزئی با چهار تا و از قید کلیه کبری چهار دیگر

ساقط میشود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه صغری موجبه کلیه
وکبری سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری
موجبه جزئیه کبری سالبه جزئیه پس ازین احتمالات مذکوره چهار نوع
صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه وکبری سالبه کلیه
موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه صوره صحیح
واین طریق اسقاط است واما طریق تحصیل آنست که شرط شده
که صغری موجبه باشد وکبری کلیه باشد صغری که موجبه باشد موجبه کلیه
میباشد وموجبه جزئیه وکبری که کلیه باشد سالبه کلیه خواهد بود وموجبه
کلیه پس دو قسم صغری را هرگاه ضرب کنیم در دو قسم کبری چهار احتمال
میشود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه وکبری
سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه وکبری موجبه کلیه صغری موجبه
جزئیه وکبری سالبه کلیه و فی الثانی اختلافهما فی الکیف وکلیة الکبری
ودر شکل ثانی شرط کرده شده است اختلاف مقدمتین در کیف
یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه باشد وبر عکس ونمیتواند بود که
هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه که اگر هر دو سالبه که اگر هر دو موجبه

باشند

آید
باشند اختلاف در نتیجه لازم آید مثلا هرگاه که بگوییم کل انسان حیوان
وکل ناطق حیوان حق ایجاب است که کل انسان ناطق واما هرگاه
ایجاب کل ناطق کل فرس بگوییم حق سلب است که لاشیء من الانسان
بفرس پس معلوم شد که هرگاه که دو موجبه را ترتیب دهیم بهیئت شکل
ثانی گاه حق ایجاب است وگاه حق سلب پس اختلاف لازم می آید
که آن موجب عقم است واز دو سالبه نیز نتیجه نمیدهد بواسطه آنکه هرگاه
دو سالبه را ترتیب کنیم گاه حق ایجاب است وگاه حق سلب مثلا
هرگاه که گوییم لاشیء من الانسان بحجر ولاشیء من الناطق بحجر حق
ایجاب است که کل انسان ناطق وهرگاه که بجای لاشیء من الناطق
بحجر بگوییم که لاشیء من الفرس بحجر حق سلب است که لاشیء من الانسان
بفرس پس دو سالبه نیز منتج نبوده باشند بواسطه آنکه هرگاه که ترکیب
عقم کنیم اختلاف لازم می آید واختلاف سبب عقم است وهمچنین شرط
است در شکل ثانی کلیه کبری بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد گاهی
گاه حق ایجاب است وگاه سلب مثلا هرگاه که گوییم کل انسان ناطق
والحیوان لیس بناطق ایجاب است که کل انسان حیوان وهرگاه

که بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوییم حق سلب است که لاشی من الانسان
بفرس مع دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری و باین الشرط
که اختلاف در کیف و کلیه کبری است احد الشرطین که دوام صغری
یا انعکاس سالبه کبری است می باید که باشد و مراد بدوام صغری آنست
ضروریه باشد یا دایمه و مراد با نعکاس سالبه کبری اینست که سالبه
کبری منعکس شود اگرچه کبری موجبه باشد و دوام صغری یا انعکاس
سالبه کبری لشرط است بواسطه آنکه اگر هر دو از ینها مفقود باشد
یعنی صغری ضروریه و دایمه نباشد یکی از نقیضین یا لسبزده کانه خواهد
بود و اخص از ینها مشروطه خاصه است و سالبه کبری منعکس
نشود یعنی یکی از ست منعکس پس یکی از نقیضین با نه خواهد بود — از سبب بدل
و اخص از ینها وقتیه است و هرگاه که مشروطه خاصه صغری را با وقتیه
کبری ترکیب کنیم اختلاف لازم می اید که موجب عقم است مثلا
هرگاه که گوییم لاشی من المنخسف بمضی ما دام منخسف لا دایما و کل
ولی قمر مضی بالضرورة فی وقت التربیع در ینجا حق ایجاب است
که کل منخسف قمر و هرگاه که بجای کل قمر مضی کل شمس مضی گوییم حق
مضی بدل

سلب

سلب است که لاشی من المنخسف شمس پس هرگاه که ترکیب کنیم مشروطه
خاصه است را با وقتیه اختلاف حاصل شود پس نتیجه نتوان کرد و هرگاه
که اخص نتیجه ندهد اعم نتیجه نخواهد داد بواسطه آنکه عدم انتاج اخص
مستلزم عدم انتاج اعم است و کون الممکنة مع الضروریه او کبری
مشروطة و باین شرط دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری باید
که اگر کبری ممکنه باشد صغری ضروریه باشد و اگر صغری ممکنه باشد کبری
ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه اما آنکه کبری اگر ممکنه
باشد صغری می باید که ضروریه باشد بنابر آنکه معلوم شد از شرط اول که دوام
صغری یا انعکاس سالبه کبری می باید و هرگاه که کبری ممکنه باشد
کبری یکی از ست منعکس السوالب نخواهد بود پس دوام صغری باید
یعنی که ضروریه باشد یا دایمه و بنا بر شرط ثانی دایمه بدر میرود بواسطه
آنکه هرگاه که صغری دایمه باشد و کبری ممکنه اختلاف لازم می اید
و اختلاف موجب عقم است پس از ترکیب صغری دایمه و کبری
ممکنه نتیجه حاصل نشود مثلا هرگاه که گوییم کل رومی ابیض دایما و لا شی
من الرومی ابیض بالامکان پس حق ایجاب است یعنی کل [illegible] رومی

رومی و هرگاه که بجای لا الشی من الرومی گوییم لا الشی من الهندی حق سلب
است یعنی لا الشی من الرومی بهندی پس صغری دایمه با کبری ممکنه منتجه
شد پس انتاج کبری ممکنه منحصر شد در صغری ضروریه و اما اینکه اگر
صغری ممکنه باشد کبری چرا باید که ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه
خاصه بواسطه آنکه درین صورت صغری دایمه نیست پس کبری می باید
که یکی باشد از سوالب است منعکس باشد وان ضروریه و دایمه [illegible]
[illegible] و مشروط عامه و مشروط خاصه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه است
اما صغری ممکنه با کبری ضروریه و مشروط عامه و مشروط خاصه منتج اند
بود و جا دایمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه منتج اند بود بواسطه آنکه
اختلاف لازم آید اما صغری ممکنه و کبری دایمه بواسطه آنکه هرگاه
که گوییم کل رومی اسود بالامکان و لا الشی من الرومی باسود دایما
حق ایجاب است که کل رومی رومی و هرگاه که بجای لا الشی من الرومی
لا الشی من الترک گوییم حق سلب است یعنی لا الشی من الرومی بترکی
و هرگاه که دایمه که اخص از عرفیه عامه است منتج نباشد پس
با عرفیه عامه نیز منتج نخواهد بود بواسطه عدم انتاج اخص مستلزم

عدم

عدم انتاج اعم است اما آنکه صغری ممکنه با کبری عرفیه خاصه
منتج اند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید که موجب
حق است مثلا هرگاه که گوییم لا الشی من المنخسف بمظلم بالا
مکان و کل منخسف بمظلم دایما مادام حق ایجاب است یعنی کل
منخسف [illegible] و هرگاه که بجای کل منخسف کل منکسف بمظلم مادام منکسف
لا دایما گوییم حق سلب است لا الشی من المنخسف بمنکسف منتج

منخسف صح

الکلیان سالبة کلیة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة ضروب
محتمله در شکل ثانی نیز شانزده است بواسطه آنکه در صغری محصورات
اربع محتمله است و در کبری نیز محصورات اربع محتمله است و چهار
هرگاه ضرب کنیم شانزده حاصل شود و بقید اختلاف در موجبه
کیفیت هشت احتمال بیرون برود صغری موجبه موجبه کلیه و موجبه
جزئیه صغری موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه و موجبه جزئیه صغری
سالبه کلیه و سالبه جزئیه با کبری سالبه جزئیه و سالبه کلیه و بقید کلیت
کبری چهار دیگر بیرون می برود و آنکه کبری موجبه جزئیه باشد یا صغری
سالبه کلیه و سالبه جزئیه و آنکه کبری سالبه جزئیه باشد یا صغری موجبه

کلیه و موجبه کلیه جزئیه پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار
احتمال دیگر ماند پس ضروب منتجه شکل ثانی چهار است صغری موجبه
کلیه و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه صغری سالبه
کلیه و کبری موجبه کلیه و صغری سالبه جزئیه و کبری موجبه کلیه و مراد بقول
مصنف لینتج الکلیتان سالبه کلیه والمختلفتان فی الکم ایضا سالبه
جزئیه آنست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه
کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری سالبه کلیه مثل موجبه
کلیه صغری با سالبه کبری کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر و مثال سالبه کلیه صغری با مو
جبه کلیه کبری لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس صهال نتیجه
میدهد که لا شیء من الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه میدهد
سالبه جزئیه یعنی موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهد
سالبه جزئیه مثل بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه میدهد بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئیه صغری با موجبه
کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس بانسان

وکل

کل ناطق انسان نتیجه میدهد بعض الحیوان لیس بناطق بالخلف و عکس
الکبری یعنی انتاج کلیتان سالبه کلیه و مختلفتان در کم سالبه جزئیه
بدلیل خلف اثبات میتوان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که
نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه
آنکه چون نتیجه در این شکل سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت
آن خواهد داشت که صغری شکل اول واقع شود و کبری این شکل
چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول
واقع شود این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که جمیع ضروب شکل ثانی
جاری شود و اما جریان او در ضرب اول بواسطه آنکه میگوییم که کل
انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان
بحجر بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض این نتیجه که موجبه
جزئیه باشد صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان حجر و هر گاه که
این را صغری سازیم و کبری ضرب اول که لا شیء من الانسان
بحجر است کبری سازیم و چنین گوییم که بعض الانسان حجر و لا شیء
من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحیوان

واین منافی صغری است که کل انسان حیوان واما جریان دلیل
خلف در ضرب ثانی بواسطه آنکه میگوییم که لا شی من الانسان بصهال
نتیجه میدهد لا شی من الانسان بفرس بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق
نباشد نقیض او صادق خواهد بود یعنی بعض الانسان فرس و هرگاه که
این را صغری سازیم و کبری این ضرب ثانی که کل فرس صهال است
کبری سازیم و چنین گوییم بعض الانسان فرس و کل فرس صهال
نتیجه میدهد که بعض الانسان صهال و این منافی صغری است لا شی
من الانسان بصهال واما جریان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه
آنکه میگوییم بعض الانسان حیوان ولا شی من الحجر بحیوان نتیجه میدهد
بعض الانسان لیس بحجر که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر و هرگاه که این را
صغری سازیم و کبری این ضرب ثالث را یعنی لا شی من الحجر
بحیوان کبری سازیم چنین گوییم که کل انسان حجر ولا شی من الحجر
بحیوان نتیجه میدهد لا شی من الانسان بحیوان و این منافی
صغری است که بعض الانسان حیوان واما جریان دلیل خلف

ضرب را

در ضرب رابع شکل ثانی بواسطه آنکه میگوییم بعض الحیوان لیس بانسان
وکل ناطق انسان نتیجه میدهد که بعض الحیوان لیس بناطق بواسطه
آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق
خواهد بود یعنی کل حیوان ناطق و هرگاه که این نقیض نتیجه را
صغری سازیم و کبری این ضرب رابع را یعنی کل ناطق انسان کبری
سازیم و چنین گوییم کل حیوان ناطق وکل ناطق انسان نتیجه
میدهد که کل حیوان انسان این منافی صغری است که بعض الحیوان
لیس بانسان و این محال که در جمیع آن امور مذکوره لازم آمده
است از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل
اول بدیهی الانتاج است و اکبر را نیز نیست بواسطه اکبری مفروض
الصدق است پس از صغری که نقیض نتیجه است لازم آمده
خواهد بود پس نقیض باطل خواهد بود پس نتیجه حق باشد و هو المطلوب
و دلیل عکس کبری در صغری جزئیه مرود که صغری آن موجبه باشد
بواسطه آنکه صلاحیت آن داشته باشد آن صغری بعد از عکس
کبری که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول میباید

که موجبه باشد چنانکه گذشت و نیز میباید که کبری این شکل سالبه
کلیه باشد تا آنکه منعکس شود سالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته
باشد که کبری شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول میباید که کلیه باشد پس
دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب از سالبه کلیه صغری و موجبه
کلیه کبری است جاری نشود بواسطه آنکه چون کبری او موجبه کلیه است
منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول
ندارد و صغری او چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد
که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی
شکل اول جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکب از سالبه
جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری است نیز دلیل عکس جاری نیست
بهمین بیان که در ضرب ثانی مذکور شد اما در ضرب اول شکل
ثانی جاری است بواسطه آنکه چون ضرب اول شکل ثانی مرکب است
از صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه پس کبری او بواسطه آنکه
سالبه کلیه است منعکس خواهد شد کنفسها پس کبری شکل اول واقع تواند
شد و صغری او چون موجبه است صلاحیت آن خواهد داشت

بعد از

بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه که گوییم
کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد لا شیء من الانسان
بحجر بواسطه آنکه عکس میکنیم کبری این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان
است بلا شیء من الحیوان بحجر و چنین میگوییم کل انسان حیوان
لا شیء من الحیوان بحجر نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر و هو المط
و بهمین بیان مذکور دلیل عکس کبری در ضرب ثالث شکل ثانی
که مرکب از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کلیه کبری جاری
است مثلا هرگاه که بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان
گوییم نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر بواسطه آنکه عکس میکنیم
کبری این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان
بحجر و چنین میگوییم که بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحیوان
بحجر نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر و هو المطلوب او الصغری
ثم الترتیب ثم عکس النتیجه و دلیل عکس صغری پس عکس ترتیب
با این طریق است که عکس صغری را کبری سازیم و کبری را صغری
سازیم پس نتیجه میدهد و آن نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل

شود و این جاری نیست الا در ضربی که صغری آن ضرب صلاحیت
آن داشته باشد که بعد از عکس کبری شکل اول واقع شود و کبری
آن ضرب نیز می باید که صلاحیت آن داشته باشد که صغری
شکل اول واقع بعد از عکس ترتیب پس در ضرب اول شکل ثانی
که مرکب از موجبه کلیه صغری است و سالبه کلیه کبری جاری
نباشد چه صغری او چون موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه
جزئیه و موجبه جزئیه کبری شکل اول واقع نمیتواند شد چنا
نچه معلوم شد و کبری او چون سالبه کلیه است نیز صغری شکل
اول واقع نمیتواند شد چنانچه معلوم شد که صغری شکل اول
می باید که موجبه باشد پس عکس صغری ثم الترتیب ثم النتیجه
در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که
مرکب از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کلیه کبری است
نیز جاری نیست بهمین بیان که گذشت در ضرب اول و در ضرب
رابع که مرکب سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری نیز
جاری نیست بواسطه آنکه اگرچه کبری این ضرب موجبه است

صلاحیت آن دارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری
او بواسطه آنکه جزئیست صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول
واقع شود اما در ضرب ثانی شکل ثانی که مرکب از سالبه کلیه
صغری است و موجبه کلیه کبری جاری است بواسطه آنکه چون
کبری این ضرب موجبه است پس میتواند بود که صغری شکل اول
واقع شود و صغری او چون سالبه کلیه است و سالبه کلیه کنفسها
منعکس میشود و صلاحیت آن دارد که بعد از عکس کبری شکل اول
واقع شود مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من الانسان بفرس و کل
صهال فرس نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بصهال بواسطه آنکه
عکس میکنیم صغری این ضرب را که لا شیء من الانسان بفرس است
بلا شیء من الفرس بانسان و این عکس را که لا شیء من الفرس بانسان
است کبری میسازیم و کبری آن ضرب را که کل صهال فرس است
صغری میسازیم و چنین میگوییم که کل صهال فرس و لا شیء من
الفرس بانسان نتیجه میدهد که لا شیء من الصهال بانسان و این نتیجه را
عکس میکنیم بلا شیء من الانسان بصهال و هو المطلوب فی الثالث

ایجاب الصغری وفعلیتها و در شکل ثالث ایجاب صغری شرط
است اما ایجاب بواسطه اگر صغری سالبه باشد کبری یا موجبه خواهد
بود یا سالبه و بر هر تقدیر اختلاف لازم می اید که موجب عقیم است
واما هرگاه که با موجبه باشد گاه حق ایجاب است وگاه حق
سلب است مثلا لا شی من الانسان بفرس وکل انسان حیوان
اینجا حق ایجاب است که کل فرس حیوان وهرگاه که در کبری بجای
حیوان ناطق بنهیم وبگوییم کل انسان ناطق حق سلب است که لا شی
من الفرس بناطق وهرگاه که با سالبه نیز باشد گاه حق ایجاب است
وگاه حق سلب است مثلا هرگاه که گوییم که لا شی من الانسان بفرس
ولا شی من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال وهر
گاه که بجای صهال حمار بنهیم وگوییم که لا شی من الانسان بحمار
حق سلب است که لا شی من الفرس بحمار وفعلیت صغری نیز شرط
است بواسطه انکه هرگاه که صغری ممکنه باشد حکم متعدی نمیشود
از اوسط باصغر بواسطه انکه در کبری حکم کرده ایم بران جزئی
که صادق می آید بر اوسط بالفعل بواسطه انکه انفصال فی ذات

موضوع

موضوع بوصف عنوانی بالفعل بباشد پس هرگاه که در صغری حکم
کرده باشیم بران جزئی که صادق اید اصغر بر وی بالامکان پس
اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد وحکم از اوسط متعدی نشود
باصغر مثل کل حمار مرکوب زید بالامکان وکل حمار ناهق [illegible]
نمیتوانیم گفت که بعض مرکوب زید ناهق بواسطه انکه صغری
فعلیه نیست وکلیة احدیهما وناچار است با این شرطین کلیه
احد المقدمتین که اگر هردو جزئی باشند احتمال دارد که بعضی
از اوسط که محکوم علیه است با کبر غیر ان بعض باشد محکوم علیه
است باصغر پس لازم نباید تعدیه حکم از اوسط باصغر مثل بعض
الحیوان انسان وبعض الحیوان فرس حکم از بعض حیوانی
که فرس است متعدی نشده است ببعض حیوانی که محکوم علیه
است باشند تنتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة اوبا
لعکس موجبه جزئیه تا نتیجه دهند موجبتان موجبه کلیه صغری
است با موجبه کلیه کبری وموجبه جزئیه صغری است با موجبه
کلیه کبری وبعکس یعنی بعکس ثانی که موجبه کلیه صغری است

با موجبه جزئیه کبری موجبه کبری موجبه جزئیه و مع السالبة الکلیة
یعنی این موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه باشد با سالبه
کبری او الکلیة مع الجزئیة یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه کبری
سالبه جزئیه بالخلف یعنی نتیجه سالبه جزئیه دهد پس ضروب
محتمله در شکل ثالث شانزده است بواسطه آنکه صغری میتواند
بود که محصورات اربع باشد و کبری نیز محصورات اربع چهارگانه
احتمال دهد اگر دو چهار را هرگاه در چهار ضرب بکنیم شانزده
احتمال دهد امی شود پس بقید ایجاب صغری در شکل ثالث
هشت احتمال بیرون رفت صغری سالبه کلیه با چهار کبری صغری
سالبه جزئیه با چهار کبری و از قید کلیه احدیهما دو احتمال دیگر
رفت موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه صغری با سالبه جزئیه
صغری کبری پس شش احتمال ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه
جزئیه با سالبه کلیه با سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه
کلیه با سالبه کلیه و این طریق الاسقاط است اما طریق تحصیل
بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو حال حاصل میشود صغری موجبه کلیه

یعنی نتیجه ندهد

وموجبه

و موجبه کلیه و موجبه جزئیه و از کلیه احدیهما سه حاصل میشود دو
کلیه باشند یا صغری کلیه باشد و کبری جزئیه و یا صغری جزئیه باشد
و کبری کلیه و آن دو اول را هرگاه با سه ضرب کنیم شش ضرب حاصل
شود و صغری موجبه کلیه با چهار احتمال صغری و موجبه جزئیه باده
احتمال کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه بالخلف چون
شکل اول بدیهی الانتاج بود و در انتاج او احتیاج بدلیل نبود
اما چون شکل ثالث بدیهی الانتاج نیست و در انتاج او احتیاج
بدلیل هست و دلیل خلف جاری هست در جمیع ضروب سه شکل
ثالث و مراد بدلیل خلف اینجا اینست که نقیض نتیجه بواسطه
آنکه کلیت کبری سازیم و صغری اصل چون موجبه است صغری
سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم محال باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه
باشد و کبری موجبه کلیه مثل کل ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد
که بعض ب ا که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود
که لا شئ من ب ا و اگر این را کبری سازیم و صغری اصل
صغری سازیم و میگوییم که کل ج ب و لا شئ من ب ا این نتیجه

مید بود که لاشی من ج ا و این منافی کبری اصل است که کل ج ا
و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه درینجا نیز دلیل
خلف جاری است مثل بعض ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض
ب ا و این صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که لاشی من ب ا و این را کبری
میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم بعض ج
ب و لاشی من ب ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا و این منا
قض کبری است که کل ج ا و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد
و کبری موجبه جزئیه درین صورت نیز دلیل خلف جاری است
مثل کل ج ب و بعض ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا بواسطه آنکه
آنکه اگر صادق نباشد نقیض اش صادق خواهد بود که لاشی من
ب ا و این را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم
میگوییم که کل ج ب و لاشی من ب ا نتیجه میدهد که لاشی من
ج ا و این منافض کبری است که بعض ج ا و هرگاه که صغری
موجبه کلیه باشد و کبری سالبه کلیه دلیل خلف جاریست مثل کل

ج ب

ج ب و لاشی من ج ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا که اگر این
صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل ج ا و این را
کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم
که کل ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که کل ج ا و این منافض کبری
اصل است که لاشی من ج ا و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد
و کبری سالبه کلیه درینجا نیز دلیل خلف جاری نیست مثل
بعض ج ب و لاشی من ج ا فبعض ب لیس ا که اگر این صادق
نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل ب ا و این را کبری میسازیم
و صغری اصل را صغری میسازیم که بعض ج ب و کل ب ا نتیجه میدهد
که بعض ج ا و این منافض کبری اصل است یعنی لاشی من ج ا
و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری سالبه جزئیه درینجا نیز خلف
جاریست مثل کل ج ب و بعض ج لیس ا فبعض ب لیس ا که اگر
این صادق نباشد نقیض او صادق خواهد که کل ب ا و این را کبری
میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم که کل ج ب
و کل ب ا فکل ج ا و این منافض کبری اصل است که بعض ج لیس ا

و میگوییم صح

واین تناقض نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب سته بواسطه بینه
شکل قیاس ثبت بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول
بدیهی الانتاج است وبواسطه صغری هم ثبت بواسطه آنکه مفروض
الصدق است پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض
نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق باشد او عکس الصغری با آنست که
صغری را عکس کنیم تا رد بشکل اول شود و نتیجه مطلوب باشد و عکس
صغری کافی است که صغری موجبه باشد تا صغری شکل اول تواند بود
وکبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود واین در چهار ضرب
مر دو صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کبری سالبه
کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه با سالبه کلیه در دو ضرب
دیگر غیر دو صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه با سالبه جزئیه او الکبری
ثم الترتیب ثم النتیجه با آنست که کبری را عکس کنیم پس عکس تر
تیب تا رد بشکل اول شود و نتیجه بدهد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب
حاصل شود واین کافی است که کبری موجبه باشد و صغری کلیه تا
تا هر گاه که عکس ترتیب کنند موجبه صغری شکل اول واقع تواند

شود وکلیه

شود وکلیه کبری شکل اول واقع تواند شد واین در موجبه کلیه صغری
با موجبه کلیه کبری و موجبه جزئیه کبری بر دو بواسطه آنکه در بین
هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی غیر دو
هر گاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه باشد مثل کل ج ب
وکل ج ا فبعض ب ا بواسطه آنکه کل ج ا است عکس میکنیم بعض
ا ج میشود واین را صغری میسازیم و صغری اصل را کبری میسازیم
و میگوییم بعض ا ج وکل ج ب فبعض ا ب واین منعکس میشود
وبعض ب ا و هو المط و بر این قیاس هر گاه که صغری موجبه
کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه باشد و فی الرابع ایجابهما مع
کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدیهما و شرط کرده اند
در شکل رابع احد الشرطین یا ایجاب هر دو با کلیه صغری یا اختلاف
ایشان در کیف با کلیه احدیهما بواسطه آنکه اگر اینها نباشند
یا هر دو مقدم سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه صغری جزئیه
یا اختلاف در کیف با جزئیه مقدمتین و بر هر سه تقدیر اختلاف
لازم می آید که موجب عقیم است اما آنکه هر دو سالبه باشند

مثل لا شی من الانسان بفرس و لا شی من الحمار بانسان حق
سلب است و هرگاه که بجای لا شی من الحمار بانسان گوییم لا شی
من الصاهل بانسان حق ایجاب است اما آنکه هر دو موجبه باشند
با جزئیه صغری مثل بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان اینجا
حق ایجاب است که کل انسان ناطق و اگر بجای کل ناطق حیوان
کل فرس حیوان گوییم حق سلب است که لا شی من الانسان
بفرس و اما آنکه هر دو مختلف باشند در کیف با جزئیه هر دو صغری
موجبه باشد مثل بعض الناطق انسان و بعض الحیوان لیس بناطق
اینجا حق ایجاب است که بعض الانسان حیوان و اگر بجای بعض
الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گوییم اینجا سلب
است که آن بعض الانسان لیس بفرس است یا کبری موجبه
باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس و بعض الحیوان انسان
اینجا حق ایجاب است که ان بعض الفرس حیوان است و اگر
بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان بگوییم حق سلب
است که بعض الفرس لیس بناطق و ضروب ناتجه در شکل رابع هشت

است

است بواسطه آنکه درین شکل شانزده احتمال بر وجه چهار
احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط میشود و هر دو سالبه کلیه یا
جزئیه صغری سالبه کلیه کبری سالبه جزئیه صغری سالبه جزئیه کبری
سالبه کلیه و بقید کلیه صغری هر دو احتمال ساقط میشود صغری
موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه و بقید اختلاف
در کیف با کلیه احدیهما نیز دو احتمال ساقط میشود صغری سالبه
جزئیه و کبری موجبه جزئیه یا صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه جزئیه
پس ضروبی که باقی ماند هشت است ضرب اول صغری موجبه کلیه
ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه ضرب ثالث صغری
سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه
کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب
سادس صغری سالبه جزئیه کبری موجبه کلیه ضرب سابع صغری
موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن صغری سالبه کلیه
کبری موجبه جزئیه ینتج الموجبة الکلیة مع الاربع و الجزئیة السالبة
الکلیة و السالبتان مع الموجبة الکلیة و کلیتها مع الموجبة

الجزئیة موجبة جزئیة ان لم یکن سلب والا فسالبة بالخلف تا نتیجه دهد
موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا با موجبه جزئیه کبری یا با سا
لبه کلیه کبری یا با سالبه جزئیه کبری و نتیجه دهد موجبه جزئیه صغری
با سالبه کلیه کبری و نتیجه دهد سالبتان تا یعنی سالبه کلیه صغری با
موجبه کلیه کبری یا با سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری یا با سالبه
جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه
جزئیه کبری اگر هیچکدام از مقدمتین سالبه نباشد و اگر یکی از مقد
متین سالبه باشد موجبه جزئیه نتیجه سالبه کلیه است و این
در ضرب ثالث است یا سالبه جزئیه است و این در باقی
ضروب است بالخلف و انتاج شکل رابع بدلیل خلف که
ثابت میشود و دلیل خلف در پنج ضرب اول بیرو و اما در ضرب
اول مثل کل ب ج و کل ا ب فبعض ج ا که اگر این صادق
نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق خواهد بود مثل
لا شی من ج ا و این را کبری میسازیم بواسطه آنکه کلیه است
صغری ضرب اول چون موجبه است صغری میسازیم و میگوییم

که کل

که کل ب ج و لا شی من ج ا نتیجه میدهد که لا شی من ب ا و این
منعکس میشود بلا شی من ا ب و این منافی کبری است که کل ا ب
اما در ضرب ثانی کل ب ج و بعض ا ب نتیجه میدهد که بعض ج ا
که اگر صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق خواهد
بود یعنی لا شی من ج ا و این را بهمین طریق کبری میسازیم و صغری
اصل را صغری میسازیم و میگوییم که کل ب ج و لا شی من ج ا
نتیجه میدهد که لا شی من ب ا و این منعکس میشود بلا شی من ا ب
و این منافض کبری اصل است که بعض ا ب و اما در ضرب ثالث
مثل لا شی من ب ج و کل ا ب نتیجه میدهد که لا شی من ج ا که اگر
صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد
بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجه بواسطه آنکه موجبه جزئیه است
صغری میسازیم و کبری اصل را بواسطه آنکه کلیه است کبری میسازیم
و میگوییم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه میدهد که بعض ج ب
و این منعکس میشود به بعض ب ج و این منافض صغری اصل
است یعنی لا شی من ب ج و اما در ضرب رابع مثل کل ب ج

ولا شی من ا ب فبعض ج لیس ا لہ اگر صادق نباشد نقیض او که
موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون
موجبه است صغری میسازیم و کبری اصل چون سالبه کلیه است
کبری میسازیم و میگوییم که کل ج ا و لا شی من ا ب نتیجه میدهد
که لا شی من ج ب و این منعکس میشود بلا شی من ب ج و این
منافی صغری اصل است یعنی کل ج ب و نیز میتواند بود که
نقیض نتیجه بواسطه آنکه کلیه است اورا کبری سازیم و صغری اصل
که موجبه است صغری سازیم و چنین گوییم که کل ب ج و کل ج ا
نتیجه میدهد که کل ب ا و این منعکس میشود ببعض ا ب و این منافی
کبری اصل است یعنی لا شی من ا ب و اما در ضرب خامس مثل
بعض ب ج و لا شی من ا ب فبعض ج لیس ا لہ اگر صادق
نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی
کل ج ا و این چون موجبه است صغری میسازیم و کبری اصل
چون کلیه است کبری میسازیم و میگوییم که کل ج ا و لا شی من
ا ب نتیجه میدهد که لا شی من ج ب و این منعکس میشود بلا شی

من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی بعض ب ج
و نیز میتواند که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه آنکه
کلیه است کبری سازیم و صغری اصل را بواسطه آنکه موجبه است
صغری سازیم و بگوییم بعض ب ج و کل ج ا فبعض ب ا و این
منعکس میشود ببعض ا ب و این منافی کبری اصل است
یعنی لا شی من ا ب و دلیل خلف در سه ضرب باقی بجز دو اما در ضرب
سادس بواسطه آنکه چون نتیجه درین ضرب سالبه جزئیه است
پس نقیض او موجبه کلیه خواهد بود و این نقیض نتیجه را هر
گاه با کبری اصل ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد داد و این
نتیجه را که میکنیم بموجبه جزئیه منافی صغری اصل نخواهد بود
بواسطه آنکه صغری اصل سالبه جزئیه است و جزئیتان متنا
فیتان نیستند و اما در ضرب سابع بسبب آنکه چون نتیجه درین
جا نیز سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد هر گاه
که با صغری اصل ضم کنیم با بنا که او را کبری سازیم و صغری اصل
صغری سازیم نتیجه موجبه کلیه خواهد داد و هر گاه که این

نتیجه را عکس میکنیم بموجبه جزئیه مناقض کبری اصل نخواهد بود
بواسطه آنکه جزئیتان متناقضتان نمیشوند واما در ضرب
ثامن بواسطه آنکه در نتیجه نیز چون نتیجه سالبه جزئیه است
پس نقیض او که موجبه کلیه باشد نه با صغری اصل ضم میتوان
کرد و نه با کبری اصل اما با صغری بواسطه آنکه صغری بواسطه
آنکه کبری اصل جزئیه است و کبری شکل اول میباید که کلیه
باشد او بعکس الترتیب ثم النتیجه با آنکه بیان کنیم انتاج شکل
رابع بعکس ترتیب باین که صغری را کبری سازیم و کبری را
صغری سازیم پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب دلیل
عکس ترتیب در ضرب اول و در ضرب ثانی و در ضرب ثالث
و در ضرب ثامن مردود و در باقی ضروب غیر مردود و اما در ضرب
اول مثل کل ب ج و کل اب فبعض ج ا بواسطه آنکه کل اب
که کبری است صغری میسازیم و کل ب ج که صغری است
کبری میسازیم و میگوییم کل اب و کل ب ج نتیجه میدهد که
کل اج و این منعکس میشود ببعض ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثانی

مثل

مثل کل ب ج و بعض اب فبعض ج ا بواسطه آنکه بعض
اب که کبری است صغری میسازیم و کل ب ج که صغری است
کبری میسازیم و میگوییم که بعض اب و کل ب ج نتیجه میدهد
که بعض اج و این منعکس میشود ببعض ج ا و هو المطلوب اما در ضرب
ثالث مثل لا شی من ب ج و کل اب فلا شی من ج ا بواسطه
آنکه کل اب که کبری است صغری میسازیم و لا شی من ب ج
که صغری است کبری میسازیم و میگوییم کل اب و لا شی
من ب ج نتیجه میدهد که لا شی من اج و این منعکس میشود
بلا شی من ج ا و هو المطلوب و اما در ضرب ثامن مثل لا شی من
ب ج و بعض اب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه بعض اب که کبری
است صغری میسازیم و لا شی من ب ج که صغری است کبری
میسازیم و میگوییم بعض اب و لا شی من ب ج نتیجه میدهد
که بعض ا لیس ج و این منعکس میشود ببعض ج لیس ا و هو المطلوب
و این نتیجه که سالبه جزئیه است گاهی منعکس میشود که یکی از
خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس

نداردو واما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمیرود واما ضرب
ضرب رابع وخامس وسابع بواسطه آنکه کبری ضرب
رابع وخامس وسابع سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع
نمیشود واما در ضرب سادس بواسطه آنکه صغری ضرب سادس
جزئیه است وجزئیه کبری شکل اول واقع نمیشود واو بعکس
المقدمتین با اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را
بعکس مقدمتین باینکه عکس صغری را صغری میسازیم وعکس
کبری را کبری میسازیم تا حاصل شود قیاس بر هیئت شکل اول فینتج
مطلوب باشد واین دلیل عکس مقدمتین در ضرب رابع ودر ضرب
خامس میرود ودر باقی ضروب نمیرود واما در ضرب رابع
مثل کل ب ج ولا شیء من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه
صغری اصل را که کل ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب
وکبری اصل را که لا شیء من ا ب است عکس میکنیم بلا شیء من
ب ا وبعض ج ب را صغری میسازیم ولا شیء من ب ا را
کبری ومیگوییم بعض ج ب ولا شیء من ب ا نتیجه میدهد

که بعض

که بعض ج لیس ا وهو المطلوب واما در ضرب خامس مثل بعض
ب ج ولا شیء من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری
اصل را که بعض ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب
وکبری اصل را که لا شیء من ا ب است عکس میکنیم بلا شیء من
ب ا بعض ج ب را صغری میسازیم ولا شیء من ب ا
را کبری ومیگوییم بعض ج ب ولا شیء من ب ا نتیجه میدهد که بعض نتیجه
ج لیس ا وهو المطلوب واما آنکه در باقی ضروب نمیرود [illegible]
بواسطه آنکه این دو ضرب موجبه است وموجبه خواه کلیه
وخواه جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه وموجبه جزئیه کبری
شکل اول واقع نمیشود چه کبری شکل اول باید که کلیه باشد
واما در ضرب ثالث وسادس وثامن بواسطه آنکه صغری
این ضروب سالبه است وسالبه صغری شکل اول واقع
نمیشود وکبری این ضروب موجبه است وموجبه منعکس میشود
بجزئیه وجزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد واما در
ضرب سابع بواسطه آنکه کبری این ضرب جزئیه صلاحیت

کبرویت شکل اول ندارد او بالرد الی الثانی بعکس الصغری
یا باثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را باین که رد کنیم
بشکل ثانی بعکس صغری و عکس صغری در ضرب ثالث و در ضرب
رابع و ضرب خامس و ضرب سادس جاریست و در باقی
ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثل لا شی من ب
ج و کل اب فلا شی من ج ا بواسطه انکه صغری اصل را که لا شی
من ب ج است عکس میکنیم بلا شی من ج ب و میگوییم که
لا شی من ج ب و کل اب نتیجه میدهد هر که لا شی من ج ا
وهو المط و اما در ضرب رابع مثل [illegible] شی من اب
فبعض ج لیس ا بواسطه انکه صغری اصل را که کل ب ج است
عکس میکنیم ببعض ج ب و میگوییم بعض ج ب و لا شی من
اب نتیجه میدهد بعض ج لیس ا وهو المط و اما در ضرب
خامس مثل بعض ا ب ج و لا شی من اب ج و فبعض ج
لیس ا بواسطه انکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس
میکنیم ببعض ج ب و میگوییم بعض ج ب و لا شی من اب

نتیجه میدهد

نتیجه میدهد بعض ج لیس ا وهو المط و اما در ضرب سادس
مثل بعض ب لیس ج و کل اب فبعض ج لیس ا بواسطه انکه
عکس میکنیم صغری اصل را که بعض ب لیس ج است ببعض
ج لیس ب و هر گاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین
باشد و میگوییم بعض ج لیس ب و کل اب نتیجه میدهد که
بعض ج لیس ا وهو المط و اما انکه در باقی ضروب نمیرود
و اما در ضرب اول و ثانی بواسطه انکه در این هر دو مقدمه
موجبه است و در شکل ثانی شرطست اختلاف در کیف پس عکس
صغری در این نمیرود و اما در ضرب سابع و ثامن بواسطه
انکه کبری این جزئیه است و در شکل ثانی کلیه کبری را

یا بعد پس عکس صغری در این نمیرود او الثالث بعکس
الکبری یا باثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را برد بشکل
ثالث باینکه کبری اصل را عکس کنیم و عکس کبری در ضرب
اول و ثانی و رابع و خامس و سابع جاریست و در غیر
اینها جاری نیست اما در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ج

وکل اب بابعض اب فبعض ج ابو السطا انکه عکس میکنیم کل اب
بابعض ب او میکوییم کل ب ج وبعض ب انتیجه میدهد بعض
ج او هو المط واما در ضرب رابع وخامس مثل ب ج بابعض
ب ج ولا شی من اب فبعض ج لیس ابو السطا انکه عکس
میکنیم کبری اصل راکه لاشی من اب است بلاشی من ب ا
ومیکوییم کل ب ج وبابعض ب ج ولا شی من ب ا نتیجه میدهد
بعض ج لیس او هو المط واما در ضرب سابع مثل ب ج
وبعض الیس ب فبعض ج لیس ابو السطا انکه کبری اصل را
که بعض الیس ب است عکس میکنیم ببعض ب لیس ا
بو السطا انکه یکی از خاصیتی است ومیکوییم کل ب ج
وبعض ب لیس ا نتیجه میدهد بعض لیس ا وهو المطلوب
واما انکه در باقی ضروب که ان ضرب ثالث وسادس وثامن
است نیز بود بواسطه انکه صغری این ضروب سالبه است
وصغری شکل ثالث میباید که موجبه باشد پس عکس کبری
در باقی ضروب نیز بود وضابط الشرائط الاربعة انه لا بد اما

من

من عموم موضوعیة الاوسط چون مص اشکال اربعه را
با شروط نیز بتفصیل ذکر کرد خواست که مجمل بیان کند در
باب قیاس منتج تا هرگاه که شخص این را ملاحظه کند
بی ملاحظه شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است یا نه واین
را ضابطه نام کرده بدانکه ضابطه جمیع شرائط اربعه هست
وگفت که قیاس منتج را ناظر است یکی از دو امر یا عموم
موضوعیه اوسط باین معنی که اوسط موضوع واقع شده باشد
عموما یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط شده باشد وعموم موضو
عیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است
بواسطه انکه در شکل اول کلیه کبری شرط است واوسط
که موضوع کبری واقع میشود پس عموم موضوعیت اوسط
باشد وشامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه
انکه اوسط در شکل ثالث موضوع مقدمتین واقع
میشود وکلیه احدی المقدمتین شرط است در شکل
ثالث پس عموم موضوعیت اوسط باشد وشامل شش ضرب

شکل رابع نیز باشد بواسطه انکه در شکل رابع حد وسط موضوع صغری
میشود و در شکل ششم ضروب او کلیه صغری نیز هست پس عموم موضو
عیت اوسط باشد و این ششم ضرب اول که صغری موجبه کلیه و کبری
موجبه کلیه و ضرب ثانی که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه و ضرب
ثالث که صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه و ضرب رابع که صغری
موجبه و کبری سالبه و ضرب سابع که صغری موجبه و کبری سالبه و ضرب
ثامن که صغری سالبه و کبری موجبه است مع ملاقاته للاصغر بالفعل
او حمله علی الاکبر و درین قیاس منتج بمعنی عموم موضوعیت
اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت اوسط ملاقات
اوسط با اصغر هم بالفعل می باید یا حمل اوسط بر اکبر و ملاقات
اوسط با اصغر اعم ازین است که اوسط محمول واقع شود یا موضوع
بواسطه انکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان گفت که این
ان است یا ان اینست و این اشاره است بایجاب صغری و
ملاقات اوسط با اصغر بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه
باشد و این شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه انکه شکل

اول

اول صغری انش هم موجبه میباشد و هم فعلیه و در شکل اول ملا
قات اوسط با اصغر باین طریق است که اوسط محمول اصغر
است و شامل جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست بواسطه انکه
در شکل ثالث ملاقات اوسط با اصغر هست بالفعل بواسطه انکه
شرط است که صغری او هم موجبه و هم فعلیه باشد و ملاقات
درینجا باین طریق است که اوسط موضوع واقع شده است
و شامل چهار ضرب شکل رابع هست که صغری انش موجبه باشد بواسطه
انکه ملاقات اوسط با اصغر هست و این ملاقات بالفعل است
زیرا که شرط کرده اند که در شکل رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود بلکه
هر دو مقدم او فعلیه باشد لیکن شامل دو ضربی که صغری او سالبه
باشد نیست بواسطه انکه در ان صورت ملاقات اوسط با اصغر
نیست بواسطه انکه از ملاقات اتحاد فهم میشود و در صورتی
که صغری ایشان سالبه باشد سلب اتحاد خواهد بود و این
در ضرب ثالث است که صغری سالبه کلی باشد و کبری موجبه
کلی و ضرب ثامن است که صغری سالبه کلی باشد و کبری موجبه

جزئیه اگرچه درین دو صورت ملاقات اوسط با صغری بفعلیت
اما حمل اوسط بر اکبر نیست بواسطه آنکه کبری موجبه است و اکبر
در هر دو موضوع واقع شده است پس در دو ضرب شکل رابع
عموم موضوعیت اوسط باشد با حمل اوسط بر اکبر در دو ضرب
اول که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه و صغری موجبه کلیه
و کبری موجبه جزئیه است هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل
هست و هم حمل اوسط بر اکبر هست و تصوری لازم نمی آید چه
این هر دو شرط بر سبیل منع خلو است یعنی قیاس منتج خالی
از احد الامرین نمیتواند بود و می شاید که جامع هر دو امر باشد
و بعضی اعتراض کرده اند که چرا ملاقات للاصغر بالفعل او
حمل علی الاکبر گفت و نگفت او للاکبر با آنکه اخصر بود جواب
گفته اند که مراد از حمل بر اکبر آنست که اکبر موضوع واقع شود
و اوسط محمول و هرگاه ملاقات با اکبر میگفت اعم از
این میبود که اکبر موضوع واقع شود یا محمول و لازم می آید که
بعضی جاها که اوسط موضوع کبری واقع شده باشد مثل شکل

اول که اوسط

اول که اوسط موضوع کبری موجبه کلیه واقع میشود
مثلا هرگاه که صغری او سالبه باشد نتیجه دهد چه عموم موضوعیت
اوسط با ملاقات اوسط با اکبر درو متحقق است و حال آنکه
شکل اول هرگاه صغری او سالبه باشد نتیجه نمیدهد پس از نتیجه
معه حمله علی الاکبر گفت و ملاقات للاکبر نگفت و اما من عموم
موضوعیته الاکبر مع الاختلاف والکیف یعنی ناچار است قیاس
منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیت اوسط با اختلاف
چنانکه مذکور شد یا عموم موضوعیت اکبر یعنی آنکه اکبر مو
ضوع واقع شود عموم بایں معنی که حکم بر جمیع افراد اکبر
شده باشد بایں طریق که اکبر موضوع کبری باشد و آن کبری
قضیه کلیه باشد و این شامل جمیع ضروب شکل ثانی هست بواسطه
آنکه در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه میشود پس اکبر موضوع
کبری باشد و کلیه کبری در شکل ثانی شرط است پس عموم موضو
عیت اکبر باشد و شامل آن دو ضرب باقی از شکل رابع نیز
هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه

کلیه باشد و ضرب سادس که صغری سالبه جزئیه باشد و کبری موجبه
کلیه و این شرط که مذکور شد باعتبار کمیت بود و اما باعتبار کیفیت
شرطی دارد که آن اختلاف در کیف است و این اشارتست
باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی و باختلاف مقدمتین
در کیف در دو ضرب از شکل رابع نیز که مذکور شد مع منافات
نسبة وصف الاوسط الی وصف الاکبر نسبته الی ذات الاصغر
و با عموم موضوعیت الکبری و اختلاف در کیف شرط ثالثی
نیست و آن منافات نسبت وصف اوسط بوصف اکبر است
با نسبت وصف اوسط بذات اصغر یعنی نسبتی که وصف اوسط را
بذات اصغر باشد منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف اکبر
هست و مراد از منافات نسبت وصف اوسط بذات اکبر منا
فات باعتبار جهة است و این شامل شکل ثانی است
بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهة این منافات دارد بواسطه
آنکه قبل ازین در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار جهة که صدق
دوام بر صغری صادق باشد یا انعکاس سالبه کبری و هرگاه که صدق

دوام

دوام بر صغری باشد صغری ضروریه خواهد بود یا دایمه و دایمه
اعم از ضروریه است پس هرگاه که صغری دایمه باشد کبری غیر
ممکنتین که حکم دیگر دارد هرچه باشد میتواند بود پس درین
صورت اعم کبریات مطلقه عامه باشد و مباینه دایمه و مطلقه
عامه مخالف در کیف این منافات هست مثلا هرگاه که گوییم
کل انسان حیوان دایما و لا شیء من الحجر بحیوان بالفعل
که صغری موجبه کلیه دایمه باشد و کبری سالبه کلیه مطلقه عامه
و در موجبه کلیه دایمه نسبت وصف اوسط که محمول صغری است
بذات اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب خواهد
بود و در سالبه کلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری است
بوصف اکبر که موضوع کبری است فعلیه سلب خواهد بود
فعلیه سلب منافی دوام ایجاب است و هرگاه که مباینه
اعم صغریات و اعم کبریات این منافات یافته شد مباینه
باقی صغریات و کبریات نیز منافات خواهد بود زیرا که
منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین

است و هرگاه که کبری یکی از قضایا است منعکس السوالب
باشد صغری هر قضیه که غیر ممکنتین باشد میتواند بود بواسطه آنکه
انعکاس سالبه کبری هست واعم است منعکس عرفیه عامه است
واعم از جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقه عامه است و مباینه مطلقه
عامه و عرفیه عامه هم بین منافات هست اگرچه در اصل مباینه
ایشان منافات نیست بواسطه آنکه مطلقه عامه موجبه مثلا
فعلیت ایجاب است در وقت از اوقات ذات و عر
فیه عامه سالبه دوام سلب ما دام الوصف و مباینه دوام
سلب ما دام الوصف و فعلیه الایجاب ما دام الذات
منافات نیست اما منافات مباینه نسبت وصف اوسط
بوصف اکبر و نسبت وصف اوسط بذات اصغر هست بواسطه
آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیه عامه دوام
سلب و فعلیه است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر
در مطلقه عامه فعلیه ایجاب است و مباینه دوام سلب
و فعلیه ایجاب منافات هست و هرگاه که مباینه اعم صغریات

واعم

واعم کبریات اینها منافات با قضیه نشد مباینه با قی صغر
یات و کبریات نیز حصینی منافات خواهد بود زیرا
که منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الا
خصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری ضروریه باشد
وکبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضرورة ولا شی
من الحجر بحیوان بالامکان مباینه این حصینی منافات
هست بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط بذات اصغر در صغری
ضروریه ضروریه الایجاب و نسبت وصف اوسط بوصف
ب اکبر در ممکنه عامه کبری امکان سلب است و ضرورة ایجاب
و امکان سلب متنافیان اند و نیز هرگاه که صغری ممکنه
باشد و کبری ضروریه منافات حصینی متحقق خواهد بود
چه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در کبری موجبه ضروریه
ضرورة ایجاب است و نسبت وصف اوسط بذات
اصغر در صغری سالبه ممکنه امکان سلب و ضرورة ایجاب
و امکان سلب متنافیانند و نیز هرگاه که صغری ممکنه
باشد و کبری مشروطه عامه یا مشروطه خاصه حصینی منافات است بواسطه

انکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در شرط موجب کبری ضرورت
ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط بذات اصغر در
ممکنه سالبه صغری امکان سلب خواهد بود و ضرورت ایجاب
و امکان سلب متنافیانند اگر سوال کنند که لازم می آید
که این منافات در ضرب خامس و سادس شکل رابع نیز
باید با انکه شرط این منع در اینها معلوم نیست جواب
گوییم که سخن در جای است که اوسط در هر دو مقدمه منسوب
بعض محمول واقع شده باشد و اما صغری و کبری منسوب بعض
موضوع و این منحصر است در شکل ثانی فصل الشرطیة

من الاقترانیات اما ان تتركب من متصلتین او منفصلتین

او حملیة و متصلة او حملیة و منفصلة او متصلة و منفصلة
چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی
شرطی و اقترانی شرطی انست که مرکب از حملیات
صرف نباشد اعم از انکه هر دو شرطیه باشند یا یکی حملیه
و دیگری شرطیه پس درین صورت قیاس اقترانی شرطی
بپنج احتمال پیدا میکند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید

انساناً

انسان کان حیوانا و کلما کان حیوانا کان جسما [illegible] کان زید انسانا
کان جسما یا مرکب از منفصلتین باشد مثل [illegible] عددا اما ان یکون فردا
او زوجا و الزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج [illegible] او زوج الفرد
اما ان یکون فردا او زوج الزوج او زوج الفرد و یا مرکب از حملیه و منفصله
باشد زید انسان و کلما کان زید انسانا کان حیوانا فزید حیوانا
یا مرکب از حملیه و منفصله باشد مثل کل المنفصل عدد و کل عدد اما
ان یکون زوجا او فردا حکم المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا
یا مرکب از متصله و منفصله باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا
و کل حیوان اما ان یکون ناطقا او غیر ناطق فکلما کان زید انسانا
کان ناطقا او غیر ناطق و ینعقد الاشکال الاربعة و فی تفصیلها طول
و ینعقد میشود درین احتمالات اشکال اربعه و در تفصیل ان
طول هست فارجع الی المطولات فصل الاستثنائی ینتج فی
المتصلة وضع المقدم و رفع التالی و چون فارغ شد از مبحث
اقترانی خواه حملی و خواه شرطی شروع کرد در استثنائی
و استثنائی انست که نتیجه بعینه و یا نقیضه در قیاس مذکور باشد
پس استثنائی مرکب از شرطیه و دیگر حملیه خواهد بود و اوسط

انکه هرگاه که مرکب از دو حملیه باشد پس هرگاه که نتیجه بعینه در قیاس
مذکور باشد باید که یکی از ان دو حملیه باشد و هرگاه چنین باشد نوع
لازم می اید بواسطه انکه واشتن مقدمتین موقوف است
بر واشتن نتیجه بواسطه انکه نتیجه یکی از مقدمتین است و دا
شتن نتیجه موقوف است بر واشتن مقدمتین بواسطه
اول مقدمتین را ترتیب میکنند و بعد از ان نتیجه حاصل
میشود و اما هرگاه که یک جزان شرطیه باشد و این نتیجه جزان
شرطیه باشد دور لازم نمی آید بواسطه انکه درین صورت
حکم در نتیجه نیست که مذکور است در قیاس و این قیاس
استثنائی نتیجه میدهد ان متصل وضع مقدم وضع تالی و رفع
تالی رفع مقدم اگرچه درین صورت چهار احتمال است
وضع مقدم که نتیجه دهد وضع تالی و رفع مقدم که نتیجه دهد
و رفع تالی وضع تالی که نتیجه دهد وضع مقدم و رفع تالی
که نتیجه دهد رفع مقدم و دو احتمال نتیجه میدهد و دو احتمال
نتیجه میدهد اما ان دو احتمال که نتیجه نمیدهد وضع تالی
نتیجه ندهد وضع مقدم بواسطه انکه تالی لازم است و از وضع

لازم

لازم وضع ملزوم لازم نمی اید چه شاید که لازم اعم باشد و رفع مقدم
نتیجه رفع تالی نمیدهد بواسطه انکه ممکن بود که تالی اعم باشد و از رفع
اخص رفع اعم لازم نمی اید اما وضع مقدم چرا نتیجه وضع تالی میدهد
بواسطه انکه تالی لازم مقدم است و از وضع ملزوم وضع لازم
لازم می اید و رفع تالی نتیجه رفع مقدم میدهد بواسطه انکه تالی
لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می اید و الحقیقه
نتیجه وضع کل کمانعة الجمع و رفعه کمانعة الخلو و استثنائی
نتیجه میدهد از حقیقه وضع هر یکی رفع دیگری مثل مانعة الجمع
انست که در وی حکم کرده باشند بتنافی در نسبت در صدق بعضی بر
بعضی بکر صادق نباشند پس از وضع هر یکی رفع دیگری لازم می اید
بواسطه انکه هرگاه یکی باشد دیگری نمی تواند که باشد بواسطه انکه
مانعة الجمع است و اما از رفع هر یکی وضع دیگری لازم نمی اید
چه شاید که در یکی شی هیچکدام ازین دو نسبت نباشند و چون
حکم کرده ایم در حقیقه بتنافی در نسبت در صدق پس از وضع
هر یکی لازم خواهد آمد رفع دیگری مثل مانعة الجمع و رفع
کمانعة الخلو و از رفع هر یکی وضع دیگری لازم می اید چو مانعة

[مانعة] الخلو نیست که در وی حکم کرده باشد بتنافی در نسبت
در کذب یعنی در یکی نفی نمیتواند بود که این هر دو نسبت نباشند
داینجا میباید که ازین دو نسبت باشد یعنی از رفع هر یکی رفع دیگر
لازم نمی اید بواسطه آنکه میتواند بود که خالی از این دو نسبت
باشد واما از وضع هر یکی رفع دیگری لازم نمی اید بواسطه
آنکه میتواند بود که هر دو نسبت جمع شوند چون حکم کرده
ایم در حقیقه بتنافی در نسبت در کذب نیز پس رفع هر یکی
مستلزم وضع دیگر است مثل مانعة الخلو وفیه تخفیف باتمام
قیاس الخلف وهو ما یقصد به اثبات المط بابطال نقیضه
ویرجع الی الاستثنائی والافترانی وتحقیق مخصوص میشود
باسم قیاس خلف الجزی که مقصود باشد باو اثبات
مط بابطال نقیض ومرجع او یا استثنائی وافترانی
وامی کردد بواسطه انکه مثلا هرگاه که صادق باشد سالبه
کلیه ضروریه صادق است در عکس او سالبه کلیه دایمه بواسطه
انکه اگر صادق نباشد سالبه کلیه دایمه در عکس سالبه کلیه ضروریه
نقیض او که موجبه جزئیه عامه است صادق خواهد بود در تالی

که صدق

که صدق موجبه جزئیه مطلقه عامه است باطل پس معلوم صادق
سالبه کلیه دایمه است نیز باطل این قیاس استثنائی است
واما قیاس افترانی انست که در بیان بطلان تالی مذکور
میشود و باین طریق که میکوییم که صدق موجبه جزئیه باطل
است بواسطه آنکه هرگاه که با اصل قضیه که سالبه کلیه ضروریه
است ضم میکنیم نتیجه محال است مثل میکوییم بعض ج ب بالفعل
ولا شی من ج ب بالضروره نتیجه میدهد بعض ب لیس ب بالضروره
واین محال است فقط اصل نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق
است واز هیئة شکل نیست بواسطه آنکه ظاهر الانتاج
است پس ماند که از موجبه جزئیه مطلقه عامه باشد پس او
مستلزم محال باشد وهرچه مستلزم محال است باطل است پس
قضیه موجبه مطلقه عامه باطل باشد پس نقیض او صادق
باشد واین قیاس افترانی است پس معلوم شد که مرجع
ومال قیاس خلف بافترانی واستثنائی وامی کردد فصل
الاستقراء وهو تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی چون فارغ
شد از مبحث قیاس شروع کرد در مبحث الاستقراء وهو تصفح

واستقراء تام درست بود الا آنکه گاه هست که مفید یقینی
است مثل استقراء تام و استقراء تصفح جزئیات است
یعنی تتبع جزئیات است از برای اثبات حکمی که آن حکم
کلی است و میتواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای
حکمی که مر کلی را است واعتراض کرده اند که استقراء استدلا
ل است بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور شد قبل ازین نه
تصفح جزئیات جواب گفته اند که مسامحه کرده است
و مراد نیست که استقراء استدلال است که نتیجه است
از تصفح جزئیات و استقراء بر دو قسم است تام و ناقص
استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات
حکم کلی و او مفید یقینی است مثلا هرگاه که جزئیات
حیوان منحصر باشد در انسان و فرس و بغل و هر یکی از انسان
و فرس و بغل جسم باشند ازین حاصل میشود یقینی باین
که هر حیوان جسم است مثلا ~~مثلا~~ میگوییم هر حیوان
یا انسان است یا فرس است یا بغل و هر یکی از انسان
و فرس و بغل جسم است پس هر حیوان جسم باشد و این از آ

قیاس

قیاس مقسم نیز میگویند بواسطه آنکه محمول منقسم مر او است
و استقراء ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات
حکم کلی و این مفید ظن است بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی
بود که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای او ثابت نباشد
مثلا میگوییم هر حیوان در حال مضغ فک اسفل میجنباند بواسطه
آنکه اکثر حیوانات که تتبع کرده ایم چنین اند پس همه چنین باشند

والتمثیل هو بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم لیثبت فیه
و تمثیل بیان مشارکت جزئی است مر جزئی دیگر را در علت
حکم تا ثابت شود این حکم در آن جزئی و جزئی اول را فرع
میگویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علت میگویند و لابد
است در اثبات حکم در جزئی فرع از اثبات سه چیز اثبات
حکم در اصل مثل اثبات حرمت در خمر و این ظاهر است بنص
و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثل اثبات اسکار در
نبیذ و این نیز ظاهر است بتجربه و اثبات علت مشترک
مر حکم را و این را بیان کرده اند بطریق مختلفه و عمده در طریق
او دوران و تردید است و اشاره کرده است باین مع بقول

خود که والعمدة في طريق الدوران والترديد یعنی عمده در طریق
علت مشترک هر حکم را دوران وترديد است دوران ترتب حکم
است بر وصف وجودا وعدما مثلا ترتب حمله حرمت خمر بر اسکار
خمر بواسطه آنکه هر گاه که اسکار متحقق میشود در خمر حرمت نیز
متحقق میشود و هر گاه که بر طرف میشود و چونکه حرمت خمر ترتب
است بر اسکار وجودا وعدما پس نبیذ نیز حرام باشد بواسطه
اسکار نیز در و متحقق است پس حرمت نیز در و متحقق باشد
ودوران مغلطه است بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر که
سببیت حرمت او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود
باشد در نبیذ یا وجود مانعی باشد در نبیذ وترديد بیان تمام
اوصاف اصل است وابطال بعضی تا معینی شود باقی از برای
علت مشترک مثلا میگوییم حرمت خمر یا از جهت آنست که متخذ
از عنب است ویا از جهت آنست که ملون بلون مخصوص
است ویا از جهت آنست که کف میکند ویا از جهت اسکار است
از جهت سه وصف اول نمیتواند بود و این ظاهر است پس معین
شد که از جهت اسکار باشد و اسکار در نبیذ نیز هست پس نبیذ نیز

حرام باشد وترديد نیز مغلطه است چنانکه معلوم شد فصل
القياس اما برهاني يتألف من اليقينيات یعنی چنانکه واجب
است بر منطقی نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب
است بر و نظر کردن در ماده قیاس تا ممکن باشد او را احترا
از خطا از جهت صورت و ماده وچون فارغ شد از بیان
صورت قیاس شروع کرد در بیان ماده قیاس وگفت
القياس اما برهاني يتألف من اليقينيات یعنی قیاس یا بر
هانی است که مولف از یقینیات است ویقینی اعتقاد
داشت جازم ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت
بواسطه آنکه ظن احتمال نقیض دارد و جازم آنست که احتمال
نقیض نداشته باشد وثابت گفتیم اعتقاد مقلد بدر
رفت بواسطه آنکه اعتقاد مقلد ثابت نیست بلکه به تشکیک مشکک زایل میشود
وثابت آنست که به تشکیک مشکک زایل نشود ومطابق
واقع گفتیم جهل مرکب بدر رفت واصولها الاو
ليات المشاهدات والمجربات والحدسيات والمتوا
ترات والفطريات یعنی اصول یقینیات شش است

است بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات اند یا نظریات
ونظریات ممّا باید که منتهی شوند به بدیهیات تا لازم نیا
ید دور و تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد
بود و بدیهیات شش اند اول اولیات است و او
لیات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بمجرد
تصور طرفین و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء بهر
گاه که عقل تصور کند کل را و تصور کند اعظم من
الجزء را و نسبت دهد اعظم من الجزء را بکل حکم میکند
بانکه کل اعظم است از جزء و ثانی مشاهدات است
و مشاهدات قضایایی اند که حکم کرده شود در ایشان
بواسطه حس پس اگر حس حس ظاهر است این قضایا را
حسیات میگویند مثل الشمس مضیئة والنار محرقة و اگر
حس حس باطنی است این قضایا را وجدانیات میگو
یند مثل ان لنا خوفا وغضبا و ثالث مجربات
است و مجربات قضایایی اند که حکم کند در ایشان
عقل بواسطه مکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل للصفرا

والرابع

ورابع حدسیات است وحدسیات قضایایی اند که حکم کرده
شود در ایشان بواسطه حدس وحدس سرعة انتقال است
از مبادی بمطلوب مثل نور القمر مستفاد من الشمس لاختلاف
تشکلاته النوریة بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا وبعدا
بواسطه آنکه منتقل میشویم از ین مبادی بمطلوب بی آنکه
برهینه قیاسی واقع شود وخامس متواترات ومتواترات
قضایایی اند که عقل حکم میکند در ایشان بواسطه آنکه سماع
از جماعتی که عقل محال میداند توافق ایشان را بر کذب مثل
وجود مکه وسادس فطریات است وفطریات را قضایای
قیاساتها معها میگویند وفطریات قضایایی اند که حکم کرده
شود در ایشان بواسطه آنکه غایب نمیشود آن وسط از ذهن
نزد تصور اطراف مثل آنکه اربع زوج است بواسطه آنکه منقسم
است بمتساویین و انقسام بمتساویین غایب نمیشود از
ذهن نزد تصور اربعه و زوج ثم ان کان الاوسط مع علیته
للنسبة فی الذهن علة لها فی الخارج فیسمی والا فان یعنی حد وسط
ممّا باید که علة نسبت باشد در ذهن پس اگر با علیة او نسبت را در ذهن

علت نسبت نیز هست در واقع این برهان را برهان لمی میگویند
بواسطه آنکه لمیت بمعنی علیت است و چون برهان لمی افاده
علیت حکم میکند در واقع از نتیجه انرا برهان لمی میگویند مثل
زید متعفن الاخلاط و کل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم
که استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حما زید و تعفن اخلاط
علت ثبوت حمی است از برای زید در ذهن و این ظاهر است
و در خارج نیز بواسطه آنکه اولا زید متعفن الاخلاط میشود
بعد از آن محموم میشود پس تعفن اخلاط علت حما باشد در خارج
نیز و الا یعنی اگر حد وسط ما علیه او حکم نسبت را در ذهن علت
او نیست در خارج این برهان را برهان انی میگویند بواسطه آنکه
انیه بمعنی تحقق است و چون این برهان افاده تحقق نسبت
میکند در خارج نه لمیت نسبت از نتیجه او را برهان انی میگویند
مثل زید محموم و کل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط
استدلال کرده ایم بر تعفن اخلاط بحمی و حمی افاده ثبوت تعفن
اخلاط میکند زید را در خارج و افاده لمیت او نمیکند و این
ظاهر است واما الجدلی فیتالف من المشهورات والمسلمات

یعنی

یعنی قیاس یا جدلی است و او مولف میباشد از مشهورات
و مسلمات و مشهورات قضایایی اند که عقل حکم کند در آنها
بواسطه شهرت و اعتراف ناس باینها مثل العدل حسن و
مسلمات قضایایی اند که مسلم میدارند از خصم و بنا بر آنها
می نهند کلام را از جهت دفع خصم واما الخطابی فیتالف من
المقبولات والمظنونات یعنی قیاس خطابی است و او مولف
است از مقبولات و مظنونات و مقبولات قضایایی اند
که اخذ میکنند از آن کسانی که حسن اعتقاد هست باایشان
مثل انبیا و اولیا و مظنونات قضایایی اند که حکم کرده میشود
در آنها حکمی راجح با تجویز نقیض مثل فلان سارق لانه
یطوف باللیل فهو سارق ففلان سارق واما الشعری فیتالف
من المخیلات یعنی قیاس یا شعری است و آن مولف است
از قضایایی که مخیل میشوند پس متاثر میشوند از آنها نفس
قبضا پس تنفر میکند یا بسطا پس رغبت پیدا میشود مثلا هر
گاه که گوییم الخمر یاقوتیه سیاله منبسط میشود نفس و رغبت
میکند بشرب او و هرگاه که گوییم العسل مرة مهوعة منقبض

میشود نقش ونقوش میکنند ازاد اما سفسطه بنا لیق من الوهمیات
والمشبهات یعنی قیاس سفسطی است وان مرکب است از و
همیات ومشبهات قضایایی اند کاذب که حکم میکند بان ان
وهم در غیر امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه و چرا قید کردیم
امور را بانکه غیر محسوس باشند بواسطه انکه حکم وهم در محسوسات
کاذب نیست چنانکه حکم میکند بحسن حسنا و قبح قبیح و اما مشبهات
قضایایی اند کاذب شبیه بصادق مثل انکه میگوییم صورت فرسی
که منقوش است بر جدار انکه او فرس است و هر فرس صهال
است نتیجه میدهد که این صورت صهال باشد خاتمه اجزا
العلوم ثلثة الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم عن اعراضها
الذاتیة خاتمه کتاب در بیان اجزاء هر علوم است و
اجزاء علوم سه جزء است موضوعات علوم و موضوع
هر علم انست که بحث کنند دران از اعراض ذاتیه او و تفصیل
این گذشت در صدر کتاب و این جا اشکالی هست و ان
آنست که اینجا مراد از اثبات موضوعات که جزء علم داشته اند
نفس موضوع علم است یا تصور موضوع است یا تصدیق

بموضو

بموضوعیت موضوع یا تصدیق بوجود موضوع است نمیتواند
بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه انکه نفس موضوع
علم جزء مسئله است پس اورا جزء علیحده داشتن وجهی ندارد
و نمیتواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه انکه تصور
موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانکه خواهد گفت
والمبادی هی حدود الموضوعات الی اخره و نمیتواند بود
که مراد تصدیق بموضوعیت موضوع باشد بواسطه انکه تصد
یق بموضوعیت موضوع از علوم است و مقدمه خارج
علم است و نمیتواند بود که مراد ~~[illegible]~~ تصدیق بوجود مو
ضوع باشد بواسطه انکه تصدیق بوجود موضوع ~~[illegible]~~
از مبادی تصدیقیه است چنانکه شیخ تصریح کرده است
بان در شفا پس اورا جزء علیحده اعتبار کردن وجهی ندا
رد جواب گفته اند که میتواند بود که مراد تصور موضوع
باشد یا تصدیق بموضوعیت موضوع یا بوجود موضوع و اعتبار
ایشان جزو علیحده بواسطه مزید اهتمام است بشان

ایشان و بعضی دیگر گفته اند که مراد تصدیق بوجود موضوع
است و تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست
حقیقة که شیخ در شفا تصریح کرده است بانکه مبادی تصدیقیه
مقدماتی اند که جزء قیاس واقع شده باشند و چون ثابت شد
احتیاج است بتصدیق بوجود موضوع بمقدماتی که
جزء قیاس اند شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی
تصدیقیه شمرده مجازا نه اینکه از مبادی تصدیقیه است
حقیقة و قول مصنف که و مقدمات بینة اما ماخوذة یبتنی علیها
قیاسات العلم ناظر است در اینکه تصدیق وجود از مبادی
تصدیقیه نیست و تصریح کرده است مصنف باین در شرح شمسیه
بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم است و اینکه گفته
والمسایل هی قضایا یطلب فی العلم مراد ایشان اینست که
المسایل محمولات القضایا بالنسبة الی موضوعاتها یعنی
مسایل محمولات قضایا اند که نسبت داده شده باشند بمو
ضوعات ایشان و درین هنگام موضوعات جزو مسایل
پس نتوان اینرا جزء علیحده شمرد والمبادی وهی حدود المو

ضوعات

ضوعات واجزائها واعراضها ومقدمات بینة او ماخوذة
یبتنی علیها قیاسات العلم جزء ثانی از اجزاء علوم مبادی
است مبادی تصوری میباشد و مبادی تصدیقی میباشد اما مبادی
تصوری حدود موضوعات است یعنی تعریف موضوعات
علوم که موصل شوند بتصور این موضوعات چنانکه میگویند
در علم طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء مو
ضوعات علوم است چنانکه میگویند در علم طبیعی الصورة
ما یکون معها الشیء بالفعل و حدود اعراض ذاتیه موضوعات
علوم است چنانکه میگویند در علم طبیعی که الزمان مقدار الحرکة
و زمان عرض ذاتی جسم است و اما مبادی تصدیقیه یا مقدمات
بینة اند چنانکه میگویند در هندسه المقادیر المساویة لشیء واحد
متساویة و یا مقدمات جزئیة اند که ماخوذ است از غیر این در برهان
ثم مبتنی بر ایشان قیاسات علم پس انکه اذعان میکنند بر ایشان
متعلم بحسن ظن مینامند ایشانرا اصول موضوعه چو قول مهندس
پس توان وصل بین کل نقطتین بخط مستقیم و اگر اذعان میکنند
بایشان با انکار و تشکک مینامند ایشانرا مصادرات چو قول

مهندس لنا ان نرسم على كل نقطة منا وعلى كل بعد دايرة وامثال بل
وهي قضايا التي تطلب في العلم و موضوعه العلم او نوع منه او عرض
ذاتي له او مركب و محمولاتها امور خارجة عنها لاحقة لها لذواتها
پس از اجزاء علوم مسايل است و مسايل قضايايي اند كه مطلوب میشود
در علم بابه برهان الركيب باشند مثل الشكل الثاني لا ينتج و بابه برايه
الرفروبه باشد مثل الشكل الاول منتج و هر يك مسايل را موضوعات
است و محمولات هست اما موضوعات مسايل يا عين موضوع
علم است مثل الكلم اسم و فعل و حرف كلمه كه موضوع علم نحو است مثل
الاسم اما معرب و مبني و اسم كه نوع كلم است موضوع مسيله ساخته
ايم يا عرض ذاتي موضوع علم است مثل المعرب اما اسم و فعل
معرب كه عرض ذاتي كلمه است موضوع مسيله ساخته ايم يا مركب
از موضوع علم او عرض ذاتي است مثل الكلمة الموثقة اما اسم او فعل
كلمه كه موضوع علم است با عرض ذاتي او كه معرب است موضوع
مسيله ساخته ايم يا مركب از نوع موضوع علم با عرض ذاتي او مثل
الاسم المعرب اما منصرف او غير منصرف اسم كه نوع موضوع علم
است با معرب كه عرض ذاتي او است موضوع مسيله ساخته ايم

واما

واما محمولات مسايل اموري اند خارج از موضوعات مسايل بواسطه
انكه ثابت اند و اغلب از براي موضوعات مسايل به برهان پس بينة
الثبوت نخواهد بود از براي موضوعات و ذاتي بين الثبوت است
از براي شي پس ايشان ذاتي موضوعات مسايل نباشند پس خارج
باشند از موضوعات مسايل و لاحق ميشوند موضوعات مسايل
را لذاتها يعني عرض ذاتي مسايل اند جهت آنكه بحث نميكنند در علم از
اعراض غريبه چنانكه قبل ازين معلوم شده و قد يقال المبادي
لما يبدا به قبل المقصود يعني همچنين كه اطلاق ميكنند مبادي را
بر انچه مذكور شده گاه هست كه اطلاق ميكنند براي چيزي كه مذكور
شود در ابتدا و پيش از شروع در مقصود از علم خواه آن چيز از
مبادي تصوريه باشد يا تصديقيه يا مغد ملاقي باشد كه موقوف باشد
ايشان اصل شروع يا شروع بر وجه بصيرت با نحو اين پس مبادي
باين معني اعم شد از معني اول والمقدمات لا يتوقف عليه الشروع
بوجه البصيرة و فرط الرغبة كتعريف العلم و بيان غايته و موضوعه
والمقدمات عطف است بر مبادي يعني همچنين كه اطلاق ميكنند مقد
مات را بر انچه كه موقوف باشد بر او اصل شروع كه آن تصور بوجه ما است

وتصدیق بفایده ما یحتاج گاه هست که اطلاق میکنند بر الجزء که مو
قوف باشد بر و شروع در علم بوجه جزئه و بصیره و فرط رغبت
یعنی بسیاری رغبت اما آنچه موقوف است بر و شروع در علم
بوجه جزئه و بصیره مثل تعریف علم برسم بواسطه آنکه هرگاه
که کسی بداند علمی را برسم حاصل میشود نزد او مقدمه کلیه یعنی
کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک العلم و هرگاه که
ضم کنند باین مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول یعنی هذه
المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم و چنین گویند که هذه
المسئلة له مدخل فی ذلک الرسم وکل ما له مدخل فی ذلک الرسم
فهو من ذلک نتیجه میدهد فهذه المسئلة من ذلک العلم پس
معلوم شد که هرگاه کسی بداند علمی را برسم واقف میشود بر جمیع
مسایل او مجملا و شروع او بر وجه جزئه و بصیره خواهد بود و مثلا
هرگاه که کسی بداند منطق را باین که عاصم است از خطاء فکر
حاصل میشود نزد او مقدمه کلیه یعنی کل ما له مدخل فی العصمة
من الخطاء فی الفکر فهو من المنطق و هرگاه که ضم کنند باین مقدمه
کلیه صغری سهلة الحصول را و بگویند که هذه المسئلة له مدخل فی

العصمة

العصمة عن الخطاء فی الفکر وکل ما له مدخل فی العصمة عن الخطاء
فی الفکر فهو من المنطق نتیجه میدهد که هذه المسئلة من المنطق
پس در این هنگام واقف خواهد بود بر جمیع مسایل منطق مجملا
و شروع او بوجه جزئه و بصیرت خواهد بود و اما آنچه موقوف
علیه شروع است بفرط رغبت مثل بیان غایة علم و مراد
تصدیق است باینکه این علم را فایده مرتبه بر و هست تا آنکه
طلب او عبث نباشد نزد خویش و نیز میباید که این فایده
معتد به باشد تا آنکه طلب او عبث نباشد در عرف و فتور در جد او
واقع نشود و بیان موضوع و بیان موضوع داخل است
در ما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة بواسطه آنکه بیان موضوع را
اگرچه موقوف علیه شروع باصل بصیرة نیست بواسطه آنکه اصل
بصیرت حاصل شده است از تعریف برسم اما موقوف
علیه شروع نیز بادنی بصیرة هست و مراد بجزه در قول مصنف
اعم در اصل جزء است باز بادنی جزء پس بیان موضوع داخل
در موقوف علیه بوجه جزء باشد کان الغرض هو بیرون ما یجمع
الرؤس الثمانیه یعنی وبوده اند فوائد حکمی که ذکر می
کرده اند در صدر کتب پیش از شروع در مقصد اشیا که نامیده

اند است ثمن از روس ثمانیه و درین مقام مراد بمقدمه الجزئی ا
خواهد بود که اعانت کند شارح را در تحصیل فن چنانچه تصریح
کرده است سید شریف قدس سره در حاشیه شمسیه که کاهست
که اطلاق میکنند مقدمه را بر ما یعین در تحصیل الفن الاول
الغرض لئلا یکون طلبه عبثا یعنی اول از روس ثمانیه بیان
غرض است وچرا لابد است اینکه تا شارع در علم بتفصیل
غرض معین بوده مرتب است بر ان علم تا آنکه لازم نیاید
اینکه باشد طالب او عبث نزد خود اش ونزد ناس چو غرض
از منطق عصمت از خطا در فکر است و غرض الجزئی است
که باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و غایت الجزئی است
که مرتب شود بر فعل و غرض و غایت میشود اند بود که متحد
بالذات باشند ومتغایر بالاعتبار چنانچه عصمت از خطای
در فکر از ین حیثیت که باعث است بر تحصیل فن منطق
انرا عرض میگویند و از ان حیثیت که مرتب است بر تحصیل
فن منطق اورا غایت میگویند الثانی المنفعة لیتشو
قه الکل طبعا لینشط للطلب ویتحمل المشقة ثانی از روس
ثمانیه بیان منفعت منطق است که شوق پیدا کند باو
همه

همه کس از روی طبع وچرا لابد است اینکه تا شارع در علم
در علم منفعت ان چیزی که در صدد تحصیل است و تا آنکه نشاط
پیدا کند و فرق که بیان بعضی منافع اورا نزد تحصیل او در طلب
مانع ومتحمل شود مشقت را در تحصیل مانعی تا آنکه مطلوب
بتمامه حاصل شود ومیتواند که منفعت و غرض و غایت
متحد بالذات باشند ومتغایر بالاعتبار مثل عصمت از
خطای در فکر از ان حیثیت که باعث است بر تحصیل
فن منطق اورا غرض میگویند و از ان حیثیت که مرتب
است بر تحصیل فن منطق اورا غایت میگویند و از ان
حیثیت که شوق پیدا میکنند باو همه کس منفعت میگویند
الثالث السمة وهی عنوان العلم لیکون عنده اجمال ما
یفصله سیم از روس ثمانیه سمة است و سمة
در لغت بمعنی علامت است ومراد باو اینجا عنوان
علم است و عنوان الجزئی را گویند که دلالت کند بر شی
اجمالا چنانچه عنوان کتاب که دلالت میکند بر اعلام احوال
اجمالا وچرا لابد است اینکه تا شارع در علم بیان سمة
تا آنکه بوده باشد نزد او اجمال مفصل میشود بعد از ان وجهت

علم منطق لفظ منطق است که مشتق است از نطق و
نطق را گاه اطلاق میکنند بر نطق باطنی که آن ادراک معـ
معقولات است پس لفظ منطق دلالة خواهد کرد بر آنکه
این علم آلت است نطق باطنی را باین معنی که مهذب
میگرداند نطق باطنی را از خطا و خلل و گاه اطلاق
میکنند نطق را بر نطق ظاهری که آن تکلم است پس
لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر این که این علم از
یاده میکند قوة نام را در تکلم پس از لفظ منطق ا
معلوم میشود بحمل آنچه مفصل میشود از ما بل الرابع
المؤلف لیسکن قلب المتعلم چهارم از رؤس ثمانیه
بیان مؤلف علم است و مدون علم و چرا لابد است اینجا
تا شارع در علم را بیان مؤلف علم [illegible] تا ساکن
شود قلب متعلم از طلب آن علم [illegible] و معلوم کند
رتبه کلام او را بواسطه آنکه مختلف میشود رتبه کلام
باختلاف رتبه متکلم و مدون منطق ارسطو است
والخامس انه من ای علم هو لیطلب فیه ما یلیق به پنجم
از رؤس ثمانیه آنست که بیان کند که آن علم شروع
فیه

فیه داخل در کدام علم است و چرا لابد است اینجا تا شا
رع در علم را از این تا آنکه طلب کند در آن علم شروع فیه
آنچه لایق است با و مثل منطق که داخل است در حکمت
نزد آن کسی که تعریف کرده طلب کند شارع در علم
منطق الجزئی را که موصل باشد بکمال مذکور و اما نزد آن
کسی که تعریف کرده است حکمت را بعلم باعیان موجودات
علی ما هی علیه فی نفس الامر بقدر الطاقة البشریة منطق
داخل نیست در حکمت بواسطه آنکه در منطق بحث میکنند
از معقولات ثانیه و معقولات ثانیه اعیان موجودات
نیستند و در این هنگام منطق داخل در علم معین نیست
بلکه او علمیست علیحده که آلت تحصیل جمیع علوم نظری
است پس بنا بر این باید که طلب کند شارع در او آنچه
لایق است بایصال بجمیع علوم السادس انه فی ای
مرتبة هو لیقدم علی ما یجب و یتاخر عما یجب ششم از رؤس
ثمانیه آنست که بیان کند که آن علم مشروع فیه در چه مرتبه
است از علوم دیگر و چرا لابد است اینجا تا شارع
در علم را بیان مرتبه علم تا آنکه مقدم دارد آن علم را بر آن

است حکمت [illegible] الحکمة فی ما ینبغی العلمه [illegible]
صح صح

علمی که واجب است تقدیم او بران و موخر داردش از ان
علم که واجب است تاخیر او از ان علم و منطق از ینجهة
که آله جمیع علوم است مرتبه او مقدم است بر جمیع علوم
لکن حکما موخر میداشتند او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه
تا انکه مستقیم شود طبع او اولا و [illegible] موخر
میداشتند او را از علوم اخلاق تا انکه مهذب شود اخلاق
او اولا و متعارف در ین زمان تاخیر او است از صرف و نحو بواسطه
انکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در منطق عربیت و این
موقوف است بر صرف و نحو السابع القسمة لیطلب فی کل
باب ما یلیق به یعنی هفتم از روس ثمانیه قسمت علم است
باقسام و ابواب و فصول و چرا لابد است قسمت تا
از بیان قسمت تا انکه طلب کند شارع در هر باب الجزئی را
که لایق است بان باب و ابواب منطق نه است اول ایسا
غوجی که ان باب کلیات خمس است و موقوف دوام فاطیغور
یاس که ان مقولات عشره است و انداخته اند متاخرین
اترا از کتب خود بواسطه انکه بحث میکنند از ان در
الهیات من حیث الوجود پس اکتفی بان کرده اند

وثالث

وثالث قضایا است و رابع قیاس است و خامس برهان
است و سادس جدل است و سابع خطابه است و ثامن
شعر است و تاسع مغالطه است و بعضی بحث الفاظ را باب
علیحده ساخته اند و ذکر [illegible] دانسته اند ابواب منطق را ده
چرا الثامن الانحاء التعلیمیة وهی التقسیم اعنی التکثیر من
فوق و التحلیل عکسه و التحدید ای فعل الحد و البرهان ای
الطریق الی الوقوف علی الحق و العمل به یعنی هشتم از روس
ثمانیه انحاء تعلیمیه است یعنی طرق تعلیمیه که مستعمل میشود
در تعالیم و طرق تعلیمیه چهار است اول بیان طریق
تقسیم و تقسیم و تکثیر است از فوق مثل انکه میگو
یند در صدر کتاب هرگاه که اراده کند طالب تحصیل
مطلبی را از مطالب تصوریه به برهان پس لابد است طلب
میکند او را از ینکه وضع کند طرفین ان مطلب را و طلب کند
جمیع موضوعات هر واحد از ین طرفین مطلوب را
و جمیع محمولات هر یکه از ین طرفین مطلوب را نیز خواه
حمل خواه طرفین برایشان باحمل ایشان بر طرفین بواسطه
باشند یا بغیر واسطه و ثانیاً لابد است از ینکه طلب کند جمیع

آنچه مسلوب است از احد الطرفین نا مسلوب است از احد
الطرفین پس نظر کند نسبت طرفین مطلوب یعنی موضوعات
و محمولات پس اگر یافت شود از محمولات موضوع مط آنچه مو
ضوع است محمول اشکل مطرا پس از شکل اول است با آنچه
محمول است بر محمول مط پس او شکل ثانی است و اگر یافته
شود از موضوعات موضوع مطلوب آنچه موضوع است
محمول مطلوب را پس او شکل ثالث است با آنچه محمول است
بر محمول مط پس او شکل رابع است و هر یکه از اینها بعد از
اعتبار شرایط بحسب کمیت و کیفیت است و این بیانی
معلوم شد بکثیر مقدمات در طالع که ما جو دانند ازوقوف
~~که از نتیجه بعد یعنی بواسطه انکه مقدمات موصل اند است بواسطه~~
انکه نتیجه موقوف است نسبت بمقدمات و مقدمات متعلقه
نیست بنتیجه بواسطه انکه مقدمات موصل اند بنتیجه و دوم بیان
طریق تحلیل است و تحلیل عکس تقسیم است یعنی بکثیر
است از تحت شی انکه میگوییم هر گاه که بیاید بدطالب
قیاس را که منتج نتیجه بکشاد و برهنه قیاس منتطع نباشد بواسطه
شاید که واقف است در وان جهت اعتماد بر فطن عالم

بقواعد

بقواعد و اراده کند از طالب انیکه بداند که بچه شکل است
از شکل لابد است از آنیکه نظر کند بقیاس پس منتج مذکور
پس اگر دو مقدمه باشند که شارک شده باشد باو مطلوب بهر دو
جزو پس از قیاس استثنائی است و الا اقترانی است لابد از
انیکه نظر کند بطرفین مطلوب تا ممیز شود نزد او صغری از کبری
پس اگر این شارکه با جزء است که محکوم علیه است در مطلوب
پس مقدمه صغری است و اگر مشارکه با جزء است که محکوم به
است در مطلوب پس از مقدمه کبری است پس ضم کرده میشود
جزء دیگر از مطلوب را بجزء دیگر از این مقدمه پس اگر متا
لف شد بر احد از تالیفات اربع معتبره پس از منضم
حد اوسط است و متمیز شده شکل منتج و اگر متالف شوند
بر احد از تالیفات معتبره پس از قیاس مرکب خواهد بود
از قیاس دیگر پس وضع باید کرد جزء دیگر از مطلوب با جزء
دیگر از مقدمه چنانچه وضع میکردیم طرفین مطلوب را در
تقسیم و طلب کنا میکردیم موضوعات او و محمولات او را از
برای از طرفین پس لابد است از انیکه باشد هر یکه از این جزء
بعض را

نسبتی یعنی از انچه در قیاس است والا نخواهد بود منتج مطلوب
پس اگر یافته شود حد مشترک میانه ایشان پس حاصل شود
قیاس منتج والا عمل میکنیم تا حاصل شود قیاس منتج
مثلا اگر باشد مطلوب را کل ط و بیابیم کل ب و کل ه ط پس اگر
حاصل شود مارا وسطی میانه ب و ه پس حاصل میشود مارا قیاس
منتج والا لابد است از بیک باشد ان حاصل را نسبتی یعنی از انچه در
قیاس است که ان ه است مثلا فرض میکنیم ان حاصل شود
پس حاصل میشود کل و ه پس وضع میکنیم ب و د را و طلب میانه
ایشان حد وسطی را و همچنین میکنیم تا حاصل شود قیاس
منتج مطلوب باشد و سیم بیان طریق تحدید است والا
ده کرده است بتحدید تعریف اشیا مطلق تا داخل شود در
حدود رسم و طریق تحدید بیان این است هرگاه اراده کند طا
لب تعریف شی را لابد است از بیک وضع کند ان شی را و طلب
کند جمیع اجزا اعم از ان شی است که محمول میشود بر ان شی بواسطه
و خواه بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات باین
طریق که انچه بین الثبوت است از برای شی ذاتی داند

این د

و بنا مدا او را جنس قریب یا بعید یا فصل بعید و انچه بین الثبوت
نیست از برای ان شی عرضی داند و بنا مدا او را عرضی عام و مختص
طلب کند جمیع انچه مساوی ان شی است و تمیز دهد ذاتیات را از عر
ضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب گویند و عرضی را
خاصه و ترکیب کند حد تام را از جنس قریب و فصل قریب
این تفصیل که در بحث معرف دانسته شد و اشاره کرده است
[illegible] بیان مصنف بقول خود ای نقل الحد یعنی تحدید با اخذ تعریف
[illegible] برای اشیا است و چهارم از طرق تعلیمیه بیان طریق برهان
است و این بان طریق است که هرگاه که اراده کند
[illegible] لابد است ازین که استقرا کند در دلیل
ضروریات ستة را با انچه منتهی شود بضروریات و مبالغه کند در
تحصیل این تا انکه منتهی شود بضروریات بعمل [illegible] یا مشهورات
مشهورات با غیر [illegible] تا اینکه واصل شود مطلوب صدق بطریق
حق و [illegible] یا بالمعنی ضد الشبه یعنی انچه مذکور شد در تمامی ارسطو
[illegible] ضد الشبه است و بین ظاهر شد از بیان ماخذ کوب

تمت کتاب فارسی
ملا عبد [illegible]
[illegible]

۷۹/۸/۲۹